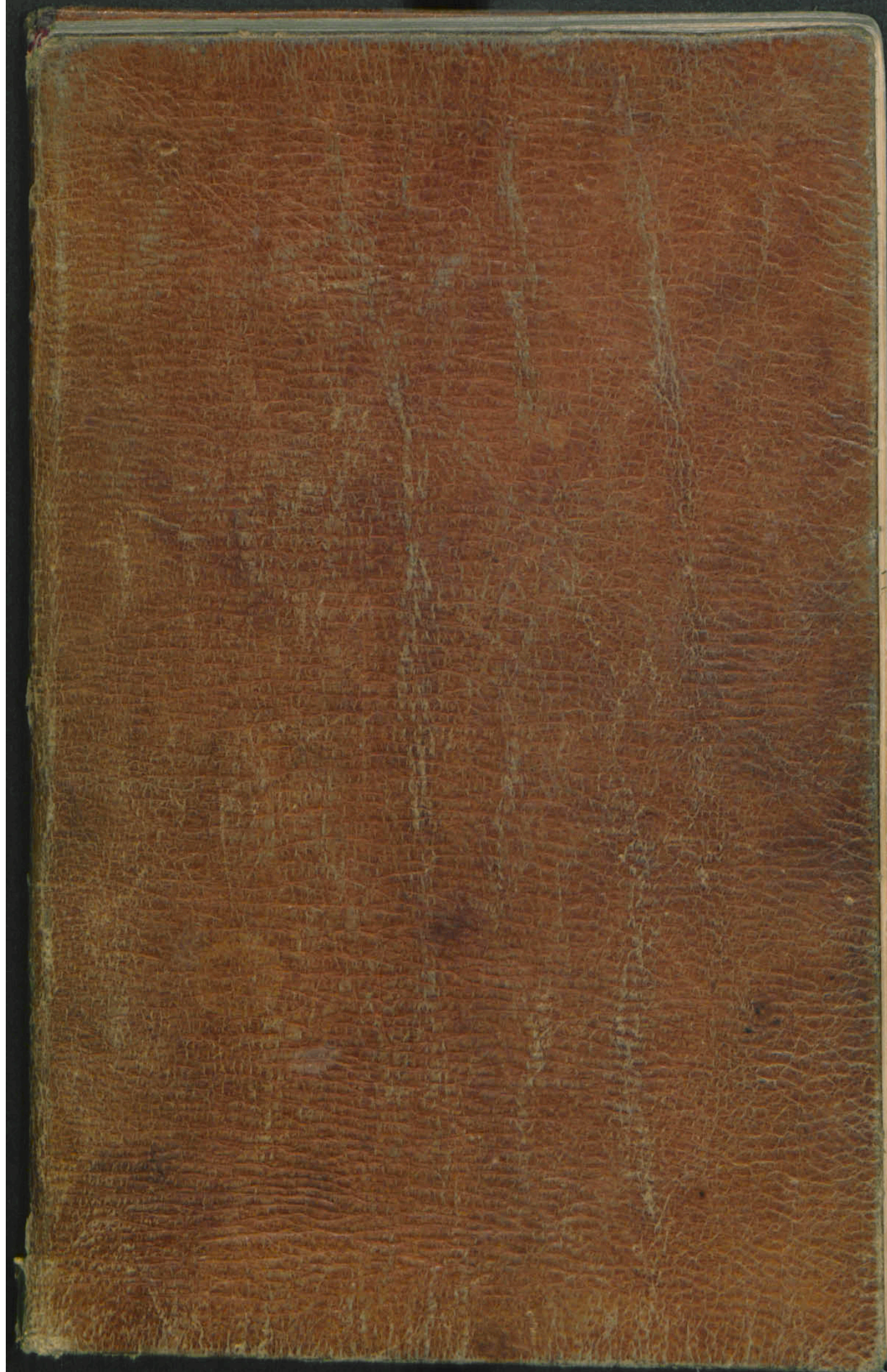


کتابخانه
مجلس شورای
«خلی» فهرست شده
۱۳۵۱۱





بازدید شد
۱۳۸۵



۱۰۲۲۶-ن

۱۰۸۴۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان فرخی بزدی (بهر لولیت) (امیری بزرگوار)

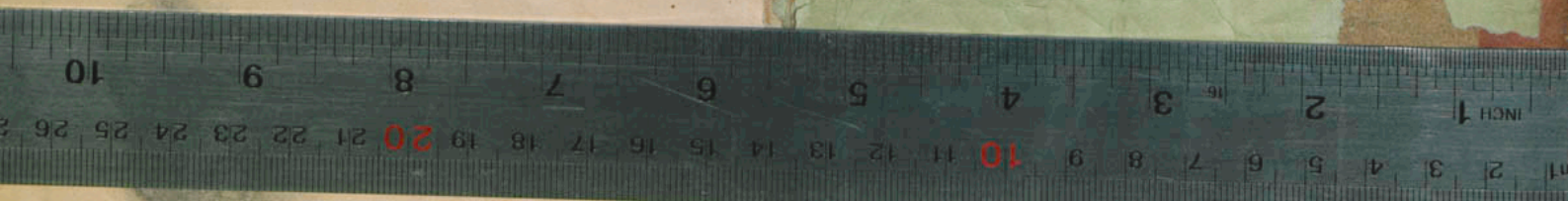
مؤلف فخر الدین احمد باقری بزدی

موضوع شماره قفسه ۱۳۵۱۱

شماره ثبت کتاب ۸۶۶۶۵



خطی - فهرست شده
۱۳۵۱۱



۱۰۲۲۶-تی

۱۰۸۴۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان فوجی نزدی (هزلیت) (میری نیرندوهار)

مؤلف فون المدین الحزب بافقہ نزدی

موضوع شماره قفسه ۱۴۵۱۱

شماره ثبت کتاب ۵۶۶۶۵

بازدید شد
۱۳۸۵

۱

خطی - فهرست شده
۱۳۵۱۱



بازرسی شد
۱۶ - ۲۶

۱۳۰۲

بنفاتی آرد چو بر ارادت است
سوار زمین کب کرده است آفت
متم با زو این زاغ طبعان چو مصفوره
حسد پیشگان روز طالع ترسند

ایضا اولی

صبح نوز و نورس طلب است
بعد از آن فتوه و قلب است
گشت نوز و در چو کس کنی خوش
بسکه با بار آتش نرسده است
عشق شوق من امروز
در چنین عصر کس که با باده
بهر سرخ همچو خون عقیق
بهر سرور و جوی آید لیک
خجسته از نور کس بود نرسد
دلش تن کس که چو پلادم
در نظر که چو خور و مر آید
چو هفت با لبه صده مرد است

بست حمدان بنده اش در مان
حج و مر همسزه فوی با دب
هر کس بی که علت جرب است
که غریب است هر که با ادب است

ایضا

هر که بر اوج فطانت چون هوا در و فراق
کو ز بر کو تا ز دنیا پرستان منسبت
لبه چو ل طبع همچون کس شیرین کن
بهر که شد در منسبت ز دار و صا زین جوش
کو تا این منسبت چنان نام با بر سکنند
کر گزاشان حفته ایشا و خرم ترسند
دل با جبر طغنه دنیا منسبت از ما غلی
چون درون چو منسبت از دنیا قدم چو منسبت
کو تا جازم بهر اولیة بودن جز منسبت
فوق ایدیم بر پیش اعتقاد جسمه لب
من هلاک طرز آن سوز که مانسبت
در زمان سوز و خش باوان که خرم غامی
جست این در هر فیه با شونه بریز کرد
لبه پرستان چیزی منسبت م بیان مدعا

هر سبزه اردون کلان روز کار
بهر که چون من سینه بنیازت سوار
کاک کینش مرید از کون لعاب زهر مار
بسته بود را با طبع که در خوش اشک مار
کادج پستی ان شود در نرسد اشک
کین جماعت کس در آن نرسد از قلع و قار
کاین بنا را احتضار این از کون جگه سبای
بیطبعیست چو در این غرور که ز روز کار
که چه دارد در بهر تنگی بیان آستین
که چه کون در حالت بدون ندارد آستین
در جوال سینه دارد جمله در شا هموار
از سفاهت خود نمیشد سخن در کفر زار
و اندرون چون کرم این محمد بنام ز او آید
کشتگر زشت و خشک چون شده با روز

بر برودن کفش و نشستن استسارت مریم
چاوشان ططابق و شستن خود چو پیش
خواهر نیاره که از قطع دار کس در کش
عقد ه بلز از طبعش با این سخن بگویش
از فشار کفش بکسای نزل کویا شاد
زاع چشمی بکشت فشار شد م چشم طار
ده چو قامت از ادا بر سر و میزد کور طعن
چون نشسته است کین بر لوس مردم کوش
یار از کون تا بر دست مشا بر سر
صبح چون از کون شرقی جیت کوزا فضا
هر که خواهد از زمین آسمان خشنید بار
خوشش گشته است استسارت از جوی خنوب
من با کوان آن ملک طار خنوبم که کرد
حلقه در پنجره او را که بدست آرزو
است کفر فوفه در زمین چشمه مایه طعن

دَوْلَتِ اَنْبِیَا

زال کین بر صبح آنکه روح او سیاه
به هم تنه از ادهد جمار و کفش و کلاه

۱۰۱

هر که خردمند تر و جبارش ریش تر
میکنند شمس سلطنت با هر دون چینی
لیکن سسه همسایه را که ندارد کند
رین زنده به جیاس معنی ترس بر آن
آئینه نزل من بندر مستن بود
بویار سر مشان کجا جبار دهد جوهر
مطلعی آورده است کشته زلا هموسگر
انکه ز کون نگاه لطف برید گاه
عزیزه مدور کشت آب ریش آدم زرب
جشنه جو که و کمر هیچ بود لفظ
در چنین آن سسین گامه در شش طوط
باید عیش بود کس که کس کوش
ده که بهار شبان نامه درش از لفظ
خرمن عیش و ملائمت از دشمن
چرخ در لاف فودین چند توان گفت بویج

دَوْلَتِ اَنْبِیَا

الاکر شینج بر صبحار نشانه
که باشد سیم ز نهیدن بهر سیهانه

چیت زانم همین اهد خرد را گناه
هم خرد آنرا که دید قامت در دونه ماه
سین کون کسی کوش بود است جابه
بر سر در شش جهان ز جینون کوشه
قنده ساد که کرده بصورت نگاه
دارد اگر چه رنگ در لصف شنباه
کاش عیش زده در هر خورشید ماه
کاش نفی زنده از لطفش نگاه
این بسایت لیروان بیکه عذ خواه
لب بکلا وین شکر رخ لعیار جویاه
سینه از سفایم سسه مو گیاه
آه که از پریم جیت ز کشته دونه
موسم شمس پاد و کت فوضف باه
ریش سفید آمد و داد بیاد سیاه
در مکر در کس زین سخن عمر گاه

کند تا چند شاره ریشندت
 رواج ز عهد خود تا چند داور
 ز کوش رسته چشم کوجب دم
 ساجت خاطر دنیا و دین غیت
 بکن رش رش را شست و شوی
 برار از بنده بمان وار شیده
 طبیعت مستراح و که عبارت
 سنده سعادت را که لجام است
 رسالوسن بظاهر روزه دار
 بسکون با سپهر کارت نیاید است
 بظاهر است ز عهد اما به پنجاه
 زنجیر چون سبب سوره وقت آفت
 برو زاهد سبب آب رخ شرم
 مرتز از لب حدیث شیده بسیار
کفتار در روح که که پیش ازین هرگز مایر بود اند و داور زده که داده اند
 عیسایانه محمد کان معنی
 جو جمع بچکان جسم شینده

بر نفس آورده طبع کیم کجین
 کفاز آن میان کش بود بر شش
 که جنس مع را مغزوش از زان
 پاکو بک عشتبازان
 بگوار عشتبازها را این
 ز پروانه بشمع آور سلا حی
 لعنه و آن هلاک بلج شیرین
 از آن زبک جوان مضمون شنیم
 زین شوره را آب دارم
 قران تا که در سیر مانع شهور
 نگاه بک از هر ران بر اشاده
 لبر لب زو نمانه بناسف
 چو دیدم معضار و هر این جهل
 بمجلس بلج مگوس پرواز کردم
 کنون کردم بمس آن روایت
 بکوشان تا بنام کرده پر چین
 بر آور دانشکات کون خروش
 که تدر آن نمیدانند جز با ت
 که تا پنجران کف به ایمان
 بکن سخن بکون کجتر بر چین
 بر لبش هر زده کوزیبا حی
 اگر دار سمن با بدر چین
 سینه است از خود حمید م
 سز لفت سخن را طایب دارم
 بکون مادر عشق و محبت
 هر کس که سپسی با پیش کاد
 بدت اگر سبب شها فی
 زخوش عشق شتم مانع البال
 نواز سزده کون ساز کردم
 بصد کون افکار جها بیت
کفتار در تو نفس سخن و دوست خندان
 سخن زبک لبان شکر است
 سخن طوطی برستان فکر است

سخنی بجز سوز بزم و خمر در
 سخنی بسوداگرش بر خیال است
 خار و خرف سخنی در داره عقرب
 سخنی نیز و دمان چون تنگ است
 سخنی در سفره معنی لویش است
 طبیعت از سخنی شاو آب کرد
 توان گفتن سخنی بر ابر طلاوت
 توان سرفتی سخنی با وقت مسلم
 توان کرد طباشیر طبیعت
 توان آموختن از زور حق
 سواد بر سخنی بس بزم باید
 دلچین گوشه شیر که از شک
 اگر چه هر چه موزون از حنید است
 معنی که ترا دستی در ابر است
 زفتند زو بان به تکلف
 بجزوف و صورت کسی شاعر نکرد
 در صواب سخنی بر گفتن باید
 سخن کوز دمان و آدم در
 سخنی کاه مصالح را جوال است
 خار و خرف از او هست امانه عقرب
 سخنی قاروه شمش پالست
 زبان بزه از آن رنگین فاش است
 لب از در شک بر پیشا بر کرد
 که از گوشه چپ که گفت حلاوت
 که لب خایه اش نبود بر لب
 در آتش که شکور اوقوت لذت
 بیفاق طبیعت بزم کوب
 که کون طبع را را حنید باید
 چکله از نیت اش صد که هر بکر
 ننگ املطاه بس طبع است
 برو تو در آینه باز است
 کما آرا توان کردن تقوت
 بعین شاعر را هر سه نکرد
 که بدانش سخنی گفتن نشاید

ک

کسی در همه معنی سپر راند
 کرد هر لیکن از طبع که آلود
 چو آتش سکه کشند اما زباوند
 زبسه ز کنده تر آمد و با نشان
 شود لبشان چو سکه کرم عبارت
 ز کون لب بیان باشند که کبی
 بر نفسی که نبود دست بر نشان
 نفسی که زخم بر جرح چون جرت
 طبیعت مستراح و که عبارت
 ساحت حاصل در نیا و در نشان
 همه در کوه که مایه جسم ساز
 لب بر ستار کج کمت رعوت
 همه از طره دستار شاعر
 همه رسته ز کوفشان که خوب دم
 ز غم خویشین هر یک سخنی دان
 که بر چرخند بر سر بر خط شاعر
 در زبان سالر کسی گفت بسند
 که در دست فضیلت خرب است
 چهار نظم را دارند پر دود
 در آن رو سب هر که سوادند
 ز کون فضل مراد شد سخنی شان
 ز حلی طبیعتی از ریزه نیاست
 بود در یک غرضان بیت تعین
 نر آمد برون از کون نفسی شان
 نگر که خفته اند ز زیر هر حرف
 که اندر که نهایت در نیاست
 الف داغ لونه بر جیبی شان
 چو سده ز در لبش ز غم و شور پر از
 کشت از مشر ما بنود بخت
 همه از جلوه مشاعر شاعر
 بسردم نیش زن مانند کز دم
 همه در بخت کج مستاز دوران
 که تا سیم کرم مر حله
 بگردم خویش را صوفی نایبند

دگر از کتبت این خرم محمود ، ز با هم باز نشسته کرم معقول ،
 برده طرز باران با من دام ، ز کتبت سرشته صد بر زه دام ،
 و لای پر بوج ما صحران ، برید بر حلق و شتر و طرز باران ،
 بگدانه که چسبانه در غنیم ، اگر در بزد اگر در ملک مستقیم ،
 ندایم آنجا که مست نریز باشد ، بگجه خود ستان از غرق باشند ،
کعبه در زنت شهید در یاد و شینند زاهدان دغا کعبه است ،
 الای ریش پرداز فرور ، بگردن من اورا کت هر از بر ،
 ز با من تا یکی در حید بودن ، شکم پر و در خوان شهید بودن ،
 کند ما چند شاد در شینند ، بکلن ریش اندازد کندت ،
 خن بریش چندان سپر سواک ، کرن هر کز فرود کند اورا کت ،
 رخ از با برون زهد سوسه در ، که خورده آید از شهید کور ،
 شود آفریده خیال از ادایت ، که برید ز نو بگفتم در ادایت ،
 ز سواک که با داد نفس کم ، بود در مطبخ شهید تو هم سیرم ،
 شیشه ز در ریشاد و فسانه ، زبان در کون و در شیت که در شانه ،
 رواج زهد خود تا چند دادن ، بودن غریب لوسی نهادن ،
 نماز زاهدان خورشین بین ، که آنچشش بنده روز شایین ،
 چو با در مشه محشه گذارند ، سه از پر این حریف در آردند ،

الای

الای شینج بر بسیار نما ، که با شسیر زهدت به صبا ،
 چنان تا که اسیر زرق بود ، بگجه سوسه غزلت لغوت ،
 به حش و حش را شسته ، بزین بر چسبه و صابون دهنه ،
 بچکن منقذ عثمان و از شهید ، شدن فرخش و دیوان خاندان شهید ،
 سینه صفتن را که لجام است ، کور کتبت استیما حلام است ،
 نماز بوضو تا چند زاهد ، بروشمر در از زور سبده ،
 میان مردم از شیند لیسک کاس ، شون چون با سر شیند لیسک کاس ،
 بود کراتش در وضو سیت ، کشتی از آب ناسد بار و سیت ،
 کنی از نسل تا خود را تا ز سر ، نو کرف و واخ کو کت سار ،
 و لای با اینهمه و سوسه خالسه ، بیرون آید جنب از آب آخسه ،
 رسالوسی لطایفه روزه داری ، نمان کتت طاه و حقه داری ،
 شش سارن کلون رو چو غوره ، کند کز کتچان بعضی نوره ،
 بکلون با پس کارن نیاید است ، نیاید آنچه در بایت نماز است ،
 در آن مجلس که حرف لغو و فیه است ، حمد سالینت لبس بلند است ،
 نیز چون سه سبزه وقت آیین ، کند کتت در کون شیا طین ،
 لطایفه است زهدا تا به پنجان ، شون قستان کوز بهم خواران ،
 بهر حال شون از بهر بود ، کشتی ستان از هر بار و بود ،

دول کینیشستی خا ن ا ن ا
 بروزانه بسد آب رخ ششم
 مپاش از لب حدیث شسته بسیار
 کل کا فز زیننه آه و ن ا ش
 بچشم کفشکو کنز تک کش
 که در دشت حماقت خسته چران
 لبر خود تر کن از نمبار آرم
 که بر بزرگ از خلق کفشار
 که بر بزرگ از کون پیا ش
 سینه از کون لب ز آتش

کفشار در ذکرهستان همزه کولاد و مخزنه دیبا من موزون

عبدالدین محمد کان معنی
 کند چون شعله پیش طبع کوش
 چو کبریا نش در عرصه تازد
 نزاکت در از کان معاش
 چکار لب که در تشار کوش
 غزین کج شبر بیز شود خاک
 نک از خانه شس بر بزرگ سوبن
 ز کون طبع آن شیرین مسانه
 ملا حیرت نش دیوان خاند او
 که چو ش کل طرح از معاش
 کشیده طبع آن مشهور دوران
 که باشد خاطرش انبان معنی
 نشسته در عرف مشغول شمش
 کس بر سخن را پاره سازد
 ادا تیران تشار حیا لش
 عمل از پاچه شلوار کوش
 نشسته تا که در شمه افلاک
 کند شمش شکر از نبا حن
 چکد کولاد در صد در ش بمانه
 فلک جبار کوش کاشانه او
 که طبعی بها که هر خیا لش
 الف داغ بها بر کون باران

افزون

نمذخج بهار چون بسقیر
 دهد بر باد از طبع ادا پسند
 زایرا شفاش شعله بارو
 زبان شاعر کو هر است با بک
 حس دیر کلامش اکنین است
 نک آتش فتنه در طبع تیر شمش
 که سطلبان طبع آن شکر بریز
 حوچ مطنج فطرت عجز
 فتنه روان همیشه با دام کوش
 بپوش مشرد در اسلم آکنینه
 دل با آینه ششیرین زبا
 بطلان که رسد و غولش با من
 ز لب آینه ششیرش حیلانده لش
 بعد من در تیغ اربود موجود
 دل صد حیف آن زن شکر بریز
 بپناه حرکت آخر سز کون روش
 منم امروز نور چشم معنی
 پاین منسیرا کشته عمر
 وفا را هم دنیا را بکت سینه
 نک هم داغ او بر سینه دارد
 کند رخ بها بر کون افلاک
 که دم او کلوسوز یقین است
 چکو هم از سینه شعله حنیه شمش
 بود سینه بفا کون کت سینه
 که طبعش بر بریان بر سینه
 پراز شمه ملاحظت عام نکوش
 که بود کون اطفالش نک بریز
 خورده هیچ شمش خوش پان
 کما کیده در لبه جبار روغن
 همه طرز حاد ز دیده از پیش
 کلامش رشید کوز من بود
 که مبداد بر لبش طبع خود تینه
 چه کوز از کون این دنیا بر و زوش
 ندهد سخن از لبش معنی

چکد کنیند از کون مفا لم
 بره مستنظرت چون زخم کام
 زخم بجایزه در مدح غوطه
 شود چون لب زخمان مدح سبیم
 کنم از سه ایام هر سه کوه
 خطیبی که مستعد کوز است
 زلف آنان که بر کاه و کرون
 حریفی بچو من باید فلک
 در سخنان از فلک کوشش و سبب
 سلمان غمان از نیش آبکم
 زنیاد و مجرزه هر سه بر
 حوچ جسم در نیش فلک میش
 ندیده زلف حیران مانند عیش
 طبع کوز بود زال زمانه
 بود در از زده غول ز عیش
 خوش آن کوز غنم دوران ازاد
 که این در محنت شکر بود
 او اگر نش کند پیش حساب
 شود قند بر سخن در استم ام
 نه چشم بر قبا باشد نه غوطه
 ره هر چه سه راه پیش کبسم
 شوم سه کرم جام هر زده کوه
 شاد برق غلش جرح سوز است
 که او همدانه را اندازد از کون
 که از سه ز روش جرح و فلک
 که پیش خایه او میش کردم
 که طغف فرشته از راه کون زاده
 شکر لب دهر را جرم کون میش
 بقیه روز فلک همدانه عیش
 که در ایام میکند ناز حسته اند
 فزانش خفته بر زبانش پیش
 بریش زلف کوز بود جان داد
 ندارد سه م اصلا کبسه مکر

کجند

کجند و کربلش دولت تو
 زمانه طرفه با کاه است پر خرد
 در این همه سه راه زبر بوج
 مدار انجمنات بر جملات است
 چو درم جرح و اجنبه را که دایم
 همه با نطقه دارند الف
 زدم ستم ستم در راه هر سه
 سه خود جبین همه باز کردم
 بکک مدح در سه ستم
 در آن استلم داد سه زده دوم
 چو جبر سحر کان مدح شند
 که با هم زمان در هم زرق خدا ایم
 بر نفس او و طبع کبسه کجین
 که در بر آن میان کش بود هموشی
 که هر چه سه پناه هر سه عاشق
 متاع مدح را مفرودش از زمان
 چرا لوطی آمو فسانه
 روی آخر بکن عشت تو
 خزان او که زن بچو است
 همان هبسته که در سوت کز کج
 در او شاه خرد هم سپر است
 که در مردم همه پناهند
 متاع هر سه دارد قدر و قیمت
 نسامد روز در با کاه هر سه
 نو بر بوج کوه ساز کردم
 عجایب کل خانرا مدح کفتم
 زمانه از خود کبسه مدح کادم
 بدنام چرکت برکت رویدند
 هلاک کبسه و نصف شایم
 بکوشان تا بخوابد کرد پر چین
 بر او در از درون هر خروشی
 در مدح تو هر کس راند لا این
 که در آن عبت اند خندان
 که بجز در لوت از نیغه نافر

بصحا نغمستی یا بد شستی
 سپا بکوه بکله شفقنا زان
 بکوه حسه و شیرین کدر کن
 دم آبه بکجه از حوض غدا را
 بکوه عشق باز بهار را این
 ز طیبیر با بکوه کس کن حقا بیت
 ز نروانه لبش آور سلامی
 ز نسه یاد آن شمشید باز شیرین
 از آن کوه کوه چو این مضمون شنیدم
 بدر چیدم بساط شفقنا ز سر
 زین شهنشود را آب دام
 محبت با محسوس بود پیش کردم
 توان تا کرد سیر باغ شکرین
 توان تا کرد سفود لب سوراخ
 نگاه یک از دوران بر ایشاد
 لب بر لب ز نمانه بنساف
 چو بر جلیز لبش و محبت او
 بطله ز خود بکوه کوه شستی
 که تا بجز حسان کف بره ایان
 بکون بسا و مجنون کدر کن
 بواقی ز هر چشمی هم بفسه
 بکن سخن بکون ولیه پر چین
 توان زن بکون اروا بیت
 برش بر دوده کوز سپاسی
 اگر دار سمنه بدر چین
 سپند اساز جاهر خود چیدم
 زدم بر کوه عشق مجاز سر
 سر زلف سخن را ناب دام
 شتاب طرز خود را گوش کردم
 بکون خود با عشق و محبت
 چو اباید زدن هر لحظه صد آخ
 هر آنکس که دید با پیش کاوه
 بدست آور سر بند شفاف
 که لب بر لبم آمد عشقین او

کلر

کلر عشقی ز کلزار هموس چین
 بر از جنس هموس سپر نماند
 چو از خود را کسی هموس سازد
 بکلی جان با سازد صامیر
 ز نسیه عشق سازد سینه افکار
 مکن خود را اسیر درد محبت
 چو دیدم مفضل در هر این حال
 بمواج هموس پرواز کردم
 بهین کردم بمسیدان روا بیت
 ز نسه یاد در شیرین داستانه
 میان کردم بطرز خود که دان
 فن خود را در آتش بچوسه کین
 که بیخ عشق کون هر حسه شد
 فن اندر بوبه حرمان که ازو
 درفش نهم زنده بر فایده هر
 که او باشد همیشه عشق سپر ار
 که یک با درد و صحن فرط
 ز حوت عشق کشته مانع البال
 فدا بر نزه کوه ساز کردم
 بمصر کوه آثاره کھا بیت
 میان کردم بطرز خود که دان

کفشار در لولوب شیرین نشسته برین

کبوتر با ز بام خوشش سپان
 که چون آن ما کیان شازده نوی
 در آمد چون لبش چاره مهر
 بس خداداد فخر مستم زد
 عجیب کله سینه رویش بر آمد
 خوش کلر نشان ما بغر و پشت
 چنین زو حمله بر باز معانی
 که از نیدان مبرور رخ کوی
 کبوتر سان نشاد ز نرو بار
 ز خوبا بر سره خود رشید لم زد
 که از جان صد بارش جاگر آمد
 بشهرت زار کلر رون کھا نش

بکوش خورشید ان چهره کلکون
 و دانشان کف کند چون اشک لوت
 چهره سلف زنده پاکدارند
 نندند آینه و زنده یک فرامند
 جو خوش سر غراز جام بکوس زود
 و کجا پیش بود در زبر شوسته
 و کرد خاد و جا کیش کند بخت
 لبوزاد دمام حش بر پسته
 ز خسته بعالم طالت کرد
 بر نند به سدرن شوخ شکر زین
 بخت و خسته شوخی چون براند
 خورش کوزر بهار بر بندار
 خورش کلد سینه و خورشید
 شکو مرشد لب را بلا چنان
 لبش مس که کرم بیان بود
 دانش کف بچون کون سوزن
 نهان قامت آناه پاره
 نند حرف بر عینت چه کردون
 کند افغان و الفاه را کون
 سراز بر این شهرین برارند
 شد بر این فر شیکر خواسته
 کد خورش از کس کس به پسته
 که نسته در برودن و کس شوهر
 که باشد نامیدار مصدر او خسته
 دهد بر لبش ناموس بر پسته
 چو شیرین شسته و آفات کرد
 که از مشهور او می کشید کینه
 ز خوبان زمانه بر سر آمد
 که لبس را یک حس حس می کرد
 ز شوهر کون او بالمش منبید
 که خورش بود همچو نام شید بن
 ز کون مشک ووشا پروان بود
 مدور حقه نافش چه با و ل
 بهان ز خنده بر لبش مناره

انبار

زبالا بر بند آن رنگ خورشید
 سر زورش کرد و بسواز دود
 لب احمر زلف هر چه چشم ازرق
 در چشم آینه اطفال عشته
 ز نیند کس شیخ ناز آن پرزاد
 نگاهش چون بهر کس او مشادی
 بلای کس چه چشم ذوق کینه
 که شاشیدن آن لبریز شسته
 بکون کس دوست خورش خندان
 چگونه از کلاه و سه عیش
 ز لبش خورش حرکت در شین او بود
 نسیم غنچه کوشش قمع بخش
 ز بلای کوشش ارباب در زید
 میان بار کبر بر کفش بود
 در بر کس خطا محمد نرم
 حلاوت از زورش جوش سینه
 نکلند بر بلات مشک پراقت
 دو بالابردان سو میسر بر
 زغال آینه دار زلف او بود
 بر زین خورش خورشید چمدن
 لب از کمان پراز عیان عشته
 بر لبش کشته نزان سینه میداد
 عجب دگر بکون در سفا دی
 نور رخ وخی با خورش میشته
 چو سیکر کشته از نور عیش
 زین شب میزد و کف رخ جان
 که سینه جوش از کون کف پیش
 اگر سید کوز خورش ما بود
 دمام ساف کوش قمع بخش
 بنفقه ناز از لبش سید
 که چون من صد غزل خوان بلبل بود
 در زورش خورش بر اچون کلجی کرم
 بعین صد کناه بکوش سینه
 در او پاره هر کس کس در بند

چو لمینه کوشش برایش رونق
جهان سحرش از آتش شوق
در دنیا کرد آن ایام بودم
از آن شیرین جهان سیر بودم
بهر باغبان از او موسیقی کشم
کجور تا آن کس او میسر کشم
کشتار در صفت منم یاد که ز غایت محبت و بلاست و لغت لطف
با پشته صنعت او که کتکت کو کجیش رونماست
کلاغ خاگرد در دشت رواست
چنین زرد سبز مزار در رواست
که در چنین زان چشمی بود غمناک
که در صفت تراش بود استاد
بکجرات مستر چون سیر میگردد
کک صنعت بر دم حریف میگردد
ز لبس گرم همز لبوان جگر خون
عرق بر کجین چشمه پدید از کون
ز دانش بود مشهور پیله
با نگاه همز بد سطر طیل
سبب روز آن بر غنچه پیشه
برایش سنگ مینه در کون پیشه
بروز صنعت آن شیر سیر سوزد
چو در دشت همز اندر نگاهور
ز نیش پیکر صد شیر بر زور
باد در جا بد پشته ناخن مور
بگذر دست بر کوش همیشه
بر بار چسب غواص غنچه
خوشش لغش صد اثر در خودی
مقام چارگاه چمن نمودی
ز صنعت از پدینار میگردد
بنوق کارخانه کار میگردد
چو در صنعت عدل خود نمیدید
ز کون لب دام این حرف میرود

مغز

نیم جهان کس از نبه کوه سر
نم که غنچه بر شک از پد رز
منم امروز استاد زمانه
بغض لغش بر دانه کجا نه
چو بر دامن نقاشی زخم جگت
بر نینم بر برون لغش از رنگ
نم هم که مرست کجند
بریش کان ز کوز نقاش
واجبشم همسر بر کار نه مات
نیز بر سیم در زو اسباب زینت
کجور کلیمه یار نماز سنینی
مغز بر کون کجا خوش سیرت
مشکر که در هوا کار نه ما
شودار صنعت منم تماشا
چو در ماسا پیش پلاید کوش
هم کجین ایچانی سودا رخسار
همز ز در ره و کس کس کامر
از این غافله کج خوش از محبت
نرخش دلبر سر کرد حکم لریش
کس غنچه کون صبر سلطان
شود در شعر شمر آفات
کشتار در صفت نور پشته که نه یاد که از صلاش کوه کج اندامش و حاصل
با جش و شینت چمن از صحت کون که در دروغش تماشای آن
و مصلحت کربان کس سلا تا بر من کون از ذوق پاره کون ایشان کوی
سوار یکم از دشت کشتار
چنین در حلق نامه کرد اشار
کس نه یاد آن جز با کاه صنعت
که زد کس بر سر پیام شینت

چو صفتش بچشم دردمه
 غزیر آمد چو زور مسوده شده
 نذر صفتش مبرید بکینه
 که بسند در سخن رین تک سینه
 حرفه و گفته سنج و خوش نکلن
 تک مبر کجاست از کون جنبه
 کسه لاشه و لمانه فولاد
 که از بسخی جواب کوه میساده
 زار پیشش روز بسخی دام میسوده
 که رود پیشش پیشش بود روز زوده
 زلبس بودش کس چون شکم کم
 ز در سر با بکون روز رسم
 چو شد مشهور و بر از کوه کند
 عدم المشر هم در کوه کند
 همه دشمنان و دشمنان
 شکر لب خوشان مور پشان
 چو وصف کند و کوب او شنیده
 چه جای کس که سا ناز در دیده
 همه کشد کرم بیده زوق
 به گفته بشم از ره شوق
 که که باشد بپسیم آنچه نرا
 فخر او کنیم این نیم جانرا
 کسی کو آن کس آن نیت پند
 کلیه دوشش درشت پند
 کسی کس نیت آن باشد که آن
 چگونه بختش پس نور حمدان
 بنوق آن که و آن قوت نیت
 که انصاف است خود را سیرا کشت
 کجا باشد خدا یا منزل او
 بود با رب که شمع حفر او
 که آن نور که رادف خود شست
 که با آن کس نزد شود تا پخت
 سخن کوتاه آن بلا باشد
 مغفیر کون تیان اندر خنده

بند

بهر رینه خون از کون مرگان
 شبه روز آه میسودند و افغان
 در آخر مصلحت و بند با خویش
 و لای هر یک از آن قوم جگر ریش
 سر و حمله از مهر بر آرم
 که آن بر چشم افزونه کجا بریم
 بسار آرم طمبر در بهانه
 پدرو شدن زین آشنایه
 بد پر از صبر خورش بر جها نیم
 بد ما نیست افزونه بخرا نیم
 شویم از تبه حهورش آزاد
 که مینیم آختر روز نشه ناد
 هم فرزند و پختند آتش حمله
 فیس را نذند در دشت و سیله

**کفتار در بیان کجاست حمله کشان چشم آن نشه بسند در دوزخ شور
 در دشت بیست که بکن جزین با کوه که نشا و انگیزه**

فنون را دوا از زور مذو بر
 چنین دبو سخن را کرد سنج
 ز با ما چنگ آرم دارم
 که از زلبس سنجش شدم دارم
 سیاه ما بکن منکر کسبالم
 برون آور ز نانا زین ملام
 طرز طبیب حصر بان بر
 و لای حضرت با ما بنان بر
 که پروار عود کوزش دارم
 دماغ آن کجک و کوزش دارم
 و کما بن نیکشی هم تو بهیست
 مباد از تو شود با کندر
 ز در حشر چو کما ما فتنه بشیند
 بد روش خون ز کون دیده بارید
 کسین نام کسوس هم کوش کرد
 و لای از چشم با اکمش کرد

کبر و کبر باور کرد انطسار ۴
 اجده سان بر نفس کس و کلوم ۴
 مندا تم که اورا حیت پیشه ۴
 زند بر کون من سنجیکه فرخاش ۴
 چه خوش باشد که لمر مار دلسوز ۴
 که تا انوشیروم بزین غم رماند ۴
 سخن گوید باین انوشیروم را پیش ۴
 غرض از شد چنان با سبب چشمه ۴
 همه با طبعک و ناز و چشمانه ۴
 قسم چون از سر ایرون نهادند ۴
 روان کشند سر و غزل خوان ۴
 کعبه در دیان آن شک مویان کشید چینی بجزینه یاد فریبین ۴
 در خوشی که گویند زین دنیا لب برش آید میاید ۴
 چنین مشاطه طبع سخنور ۴
 که آن نوبالغان چنین که از چنین ۴
 که در گوشه ایرو و از ناز ۴
 بدین راداده عطسه از غم و دوسر ۴
 که خیزم به هر لفظ آزار ۴
 چه خوشک هم نشد کام بر و بیم ۴
 که گشته کند در کس همیشه ۴
 از آنکه میگویم که شش ۴
 روم در پیش طایفه من اعروز ۴
 مرا از چشمن بر این جن نگاهند ۴
 بسور که بکن او زین شب تابش ۴
 هم لردین من یاد در سه ۴
 همه در رقص با لبتوسه کاند ۴
 برقص و رخ کلم سوسن فتادند ۴
 بسور که بکن چون در غلغان ۴

همه بالا بلند و پهن جفته ۴
 دانه ها همچو کسان مینق ۴
 باینز کوشی و شوق جوا نوز ۴
 منبر بر خندان سه وقامت ۴
 ز نایا دار و نایا اور طالت ۴
 همه ریده شکر از کون کشار ۴
 همه سینه بر شان در موج روغن ۴
 لغزش هم همه یک خط کرده ۴
 مضا اندم بزیر حنیمه نداد ۴
 بکوشش کرده بود این جوت ایام ۴
 بوزرش خورشید را آتشنا کن ۴
 بزور از خجک اعدا میتوان بست ۴
 باینز ز روز و ان لر مرد و انا ۴
 به هر اکو همند دار و عزیز است ۴
 بدل کن نشا و منسی بصورت ۴
 طبعکوزان در دیوان طین کوش ۴
 چه کجوسی بام بخو میستان ۴
 همه لعل و کمره اما نشقه ۴
 مخلفه با هم با سده مطبق ۴
 همه تباش روح چون مسج لوزوز ۴
 ترا کشیده ز قامت صد قیامت ۴
 همه شبها بدوق کبر جلات ۴
 همه طوطی کلام و لکت رشار ۴
 بدوق کبر بر کون خندک زن ۴
 ز شوق کبر کس چاک کرده ۴
 زین بی بوزرش آید میاید ۴
 که لمر ناخچه سودا بر کوس خام ۴
 بدربار خرد حنیمه پر شنا کن ۴
 بقوت دست حنمان میتوان بست ۴
 که زور از زرد بوشش باید بالا ۴
 که استعدا در اخوار نصف است ۴
 کبشتی کبر آرد رور همت ۴
 خمر که دوشه ابرایش کن کوش ۴
 لطف و پهن کن سر که چسبستان ۴

شکسته بر کن و بازو بر پرور
 بنوشش در کشته یاد اگر زور
 چشمه در که کسند نشه و فراد
 سخن کو ماه نشه ناد جهانسه
 که در نشش لکه برابر میند
 معنی میند دانسیه زبانه
 کرش به لغتس میزد بر کوه
 زبیس کو حن و حن میزد لور برش
 که در پیش کرش سستی ز کون کوز
 حیجان از زور قسدرن کوز میداد
 زبیس لغتس میزد بر کوش
 جوان مشکلیان غزالان خاش زاده
 ز جام میوشی کشته بهوش
 سینه بر کس سینه ان اواران
 بر پیش کو سکن حیدان دویدند
 کعبه نشه ایوان سخن حمدان
 بقریان بخت و پوز سبیلت
 که قند در سینه در جود لاشه
 بکا دیار سینه در دیدار از حور
 بکوه خوشی سینه در حش داد
 بوزریش خوشی را بر دار میگرد
 ز قون خوشی را بر قریه میند
 کرش کاه میزد که کباده
 در میسید که نام کسه کوه
 قشادر درش که در ز لور نش
 قشادر غلغله اندر چنچ پهنید
 که در پیش رعد را میسود بر باد
 همیشه از هر و جان مرستوش
 نظر افشاده شان میسید زاده
 ز ذوق میسود نشه از بهوش
 چه صاب به بیان دیدند زنیان
 بمیلش هر کبیر از ذوق بریدند
 که سبیلت کرده جاد ز نسل جان
 که در او میسود نشه است سبیلت

انور

نو خود در حرف بود لال و خاشش
 چونسه یاد این سخن بنده از ایشان
 عرف از کبیر و خایر یک میسود
 کله آن سینه زین چون لور جانیه
 مقصود لفظ حشر باز کردند
 طلب سکر دانه کله ساعسه حی
 شش ای که صفا میزیده بر دره
 شش ای که کاشا لیش خانه نشی
 از آن مر که وجار نوش کردند
 زبستی و جوانه آمد از ناز
 بکیر سکر کم کشت از نغو و جده
 بکیر سازند ایشان کوک کرده
 بکیر مست شش این خنده کشته
 دو چشم که بکن حیدان ایشان
 حمزه و ابجد در زش نشه بر جشده
 زبیس ذوق تلاش زور بودش
 مشر و اولاده بود از شبلیسا
 چه کوش کفن بنا ز ابرو از بهوش
 دلش از ذوق لور زو مشبان
 زین باران عرف نمک میسود
 بر پیش لور آن حش ان دشت
 در کافان عشوه ساز کردند
 چه جام کله سکر کشته وی
 زده صد تنده بر یافت احمد
 خوش آمد از لب لبه شفقتی
 عجب مست بکون بهوش کردند
 همه شاهین شهیدان بر پرواز
 بکیر میخواند بخود قصه بحد
 بکیر از ذوق کف چون لوک کرده
 بکیر مست کین خود را سینه کشته
 ول میزد نگاهش جلی پنجان
 ز ذوق بکون ایشان بوسه حسند
 بکا پرده صحر حور بودش
 بصد اکراه میسود در تماشا

خرکوهان بنیاده کو مسکن بن
 دهر لمر کبیر حیض حشمت
 کور شکیده بود لرغزان روز
 سرک لاغنی کور زنگین
 بنیازم بچیلان طاقت بنیازم
 ذواق ایشیدر حشمت بنیازم
 درینا فوقی اربور در آسمان
 کس نشان بر نفس صد بر سر
 چیرانم لرستان چیرانم
 سخن کوتاه آخر آن غزالان
 کشتار در میان روشن بیلان
 دلال تو ایستغفص حشران لبیره جیبی خجسته

و بنیاد بر سرین در حال ایستاده کشت اول
 چنان دلاله منسج از زنگ
 که چون آن پسته زال پر زبون
 همان بخت از ره حلیت حینا
 بر جان بر روان شکت طمس
 عشار خانه در وقت اولین کام
 بیام آورد درین حشره بکر
 و خصم شکر زنده که جگر خون
 که در دام خود آرد نو غزال
 رسته تا چیدمانند اطمین
 که آنجا کلف زار در پشت آرام

بهرین

چرکیش بر رخ آن دلبره افتاد
 که لبها زان عمر آمد با وان
 بوم او ز باز او زویش
 باین شوخی در شان که تو
 ز نسلی کیستی از آدم زاد
 که با این آفت کاس میر کبیت
 که مانند تو شین کلف ناری
 ز کج کس بر نوید لب حصر
 چه نوری تو که حوز دیوانه تو است
 شکر بپوش بهر شکم مستم
 نکود کرد از آنکه هست
 بجایان حدیث شکر کبیت
 چه خوش باش اگر لرغزین حور
 کنسی بی لبور مادر پیبر
 ز شانه لبی اندوه کبیتی
 غار و شکر با دقت کوش
 کبیت خاندان که خار باش
 تو کوشی داغش و بپوش بر باد
 کلاغ لطق او آمد سپه وان
 که لمر شین که رسد و نامت
 بر آدم ملک حیوان چه تو
 که صد رحمت لبیره با درت
 بعوض مادرین حشران میر کبیت
 شکر لب دلبره حشمت ناری
 کون مست بکون کجوان دل
 چشم تو که سر پر دانه تو است
 شکر بزدلیت وقت تکلم
 بلا چینی سر زلف سیاه است
 هلاک اوت و انداز سر عشق
 که با چشم با از غار صفت حور
 که فایغ سازد از حسن کبیت
 خدیار غار زان غنیمی
 از این رو خوشه دل در روش
 چنین دخت و افکار باشی

نوزاد غایت است که همه جنون است
 که مژگان بچو بان پرشکون است
 نیکبند درنگش دادا لکس ناز
 اگر نبود نیاز لغت پر داز
 چشمش حس است پر دانه کرد
 دماغ و لبه در دیوانه کرد
 خندگفته که در عرض تازد
 دل که خورش را فرمان سازد
 که آنم میان استکب بندد
 که عاشق که پان را بختد
 اگر صید بنات بر سر بندد
 شود شاهین مار از خورش و لک
 به تلخ نشسته نوس از نوشد
 بیا به جلوه که برود بختد
 نقش چند لبان حرف بندد
 ستم تا یک بر خورش خندد
 زکان لب حدیث تازه کن
 بکوت و عالمی را پرشکر کن
 بگو نامت چه و اصرا کرداری
 رعیت زاده یا شتر را ری
 چه چشمه این سخن زان زال بشیند
 بطرز کشتک او بختد
 بدو گفت که لمر ناما در لوسوز
 که بادا بر شبت چون سبج نوروز
 چه بود بر مادر از تو شنیدم
 بخود از ذوق گفتار تو دیدم
 چکد همه لحظ چون دیدم بنام
 ز کون گفتگویی همه با نه
 اگر دانم که در دهر نماند
 چه که حسرت و اباد در غار
 بگویم که گذشت خورش با تو
 حدیث این درون ریش با تو
 که در نظر چه رسون بگذشت عالم
 چگونه غرقه بجز عالم

لسان طالع خود تلخ کام
 عجبست آنکه شبنم است نام
 عیبش خواند مرا شبنم زمانه
 زارش گشتم ز لب نامم بنامه
 ز صبر خود چگونه که چه زاتم
 بظانسه که ام انانست نام
 من از کتشم سپر لار دهرم
 که اکنون کرده طالع خار دهرم
 چه با بایم بمسند در سبدر
 بر او از کت خانه مع بریدر
 نقیب سلطت که در چه بر پاید
 در بدر کون غرور کوز دا را
 چه بر خورش غنیمت نه خوش نشستی
 ز کون چرخ کوز از ترس جستی
 برویش هر کسی از نور میدید
 ز بهت بر نفس بر خورش میدید
 حدیث نیت او خود چکو ایم
 که پرکت است کون ناکلوم
 بسفوه ما هر دو غ و تسل داشت
 کلج کرم و ایم در لغت داشت
 با هر جارین دوشاب کشتی
 به به عرشه دوش سیر کشتی
 غرض در مجلس ناز لغت بود
 جلال و حشره سپر و کلم بود
 مضا کرد و قولی بخر عجب کرد
 که خورده بود سبجش کا چسب کرد
 بدیم بچید احمد طوار عرش
 طراوت زلف از کلفا عرش
 زمانه بر سر خورش کین ماتحت
 که اما را بقیه عین انداخت
 کنون چهاره و حیدر ان و زارم
 کلا بودم و لا اسلم خارم
 ز داد کسی ما خود چه کوم
 بر پیش چید ما خود چه کوم

واگشت از زمین آن کز باز ۰ که یارب در کلوش کرد آواز ۰
 چهار چشمه شین این اجرا ۰ برشت از خولش در خند ریده آواز ۰
 فشار آمد در شبین دو جا رید ۰ چه دید این اجرا او هم بخود رید ۰
 در آنکه عجب کند درمشاد ۰ که آن صد مسلح آمد بعنبر باد ۰
 چه بعد از آن تر آمد بخود باز ۰ بخوزه خصیت از شوخ طلت باز ۰
 دو آن آمد بسور خانه خویش ۰ که گوید قصه را با آن جگر لیش ۰
کشتار در پستان جنبه آوردن عجزه قواد نزد نیکوگان منزه و اولیاد ۰
احوال آن پر بر باد که از کون لشکر بیخارین داد و غریبه و حلاوتن سید او ۰
 نشد که جاده طبع شکر بار ۰ چنین ز درین غلظت از کون کفار ۰
 که چون آن پسته نالی بر از آفت ۰ که کز حیلش سبب از کون ۰
 برون که ز بزم آن کجا نه ۰ بسان دود از درش سبنا نه ۰
 مسباح دیگرش جادو بر سر کرد ۰ تمام ره فرخ خوانایه سر کرد ۰
 غنای آن سوسر منزه و محسوس ۰ در شیم از دود زار و لب پرا زخون ۰
 برسته یاد نبشت آن عجزه ۰ برون کرد از در پرخارش موزه ۰
 کبشتا لب بریده شمش کشتار ۰ چکویم تا چو دیدیم من زار ۰
 قدم در کور دلدار برضام ۰ که نادیم جنش از پاشام ۰
 چه محسوس با چه شوخ ناز نسی ۰ چو رفت لب بر منزه بر سر منی ۰

کبار

کس باریک محسوس با کفار ۰ بدین نازک عروس کلفند از سر ۰
 نبودش در ملاحظت سیم همنا ۰ نزاکت بیکبیده شش از نسه پا ۰
 کبشتا چون دلمان از پیش کرد ۰ کبشتا کاروان سمر سه کرد ۰
 کبشتا چیت نامت کبشتا شین ۰ کبشتا چیت حالت کبشتا سبب ۰
 کبشتا خوشه که کبشتا که لالا ۰ کبشتا با که یارب کبشتا ما ما ۰
 کبشتا ما درت بسیار خوش شین ۰ کبشتا این آه و افغان من از اوت ۰
 کبشتا من لوزا بخود اید است ۰ کبشتا او در کبشتا برشته از دست ۰
 کبشتا اینچنین متنا چه اید ۰ کبشتا که حریف کبشتا اید ۰
 کبشتا که دولت خواهد پام ۰ کبشتا جرت و دسوز غارم ۰
 کبشتا از چشمه شین شک با لالت ۰ کبشتا این زرد و سبب است ۰
 کبشتا از چه حالت که سواد است ۰ کبشتا از لب که باز از شش کد است ۰
 کبشتا غم هم عجز از چشمه من ۰ که چشمه مر شود از بخت روشن ۰
 ستم که نذر کار من کرد ۰ که کبشتا چه در منم بر آورد ۰
 چو رشتا که دارو این سمن بوی ۰ چو زنگ است اینکه دارو آن کهر روی ۰
 بمصر و لب بر نایا نه ساده ۰ بهین آنش ز غریز او مشاده ۰
 فلک از خان و دل من به با اوت ۰ ملک در آسمان شیطانه اوت ۰
 مننه خوانده به پیش حسن اید ۰ قیامت مانده سببیک از فد ۰

شکر داده بعد او حلاوت
 بلاش که در از لطف سببش
 پیش عارض اوروز بوش دور
 چه بر سیم از او حال سبب
 کشید آبرو آنکه گوشت با من
 غرض هر چند بر سیم از آنماه
 که لرسنه تا و نچو آنکه دوران
 منم در راه او نه بر تنک پیش
 کفشار در بیان ملاطفت خون فراد با خمره فراد و لثا و خوش آمد بر با کردن و آخو
 لکنین آن بود زالی را بر بر او زدن و بعد از کادن بعشیرین که بر شیرین فرشته است
 در طبع منون ساز ادا دان
 که چون زدن آن عجز حیلت اندیش
 کجا بر تبار شیرین بشکر ریز
 هر منم باد در حش از جا و جریب
 پس آنکه زد بگوشت زالی در دم
 که لرسنه برین کلامت هر هم
 ز روین دیده امیسه روشن
 کند دندان اورا پیش خدمت
 مستحق نسیه ناز از کف هوش
 طبع خورچی سنجوش غضب دور
 زان در جوابم لب سبب
 که هستم چشمه سالار ارمن
 بک با با حوازان کرد آگاه
 نور اسازر و صد خورشید خندان
 مشو بنبر چنین در جابه خویش
 کفشار در بیان ملاطفت خون فراد با خمره فراد و لثا و خوش آمد بر با کردن و آخو
 لکنین آن بود زالی را بر بر او زدن و بعد از کادن بعشیرین که بر شیرین فرشته است
 در طبع منون ساز ادا دان
 که چون زدن آن عجز حیلت اندیش
 کجا بر تبار شیرین بشکر ریز
 هر منم باد در حش از جا و جریب
 پس آنکه زد بگوشت زالی در دم
 که لرسنه برین کلامت هر هم
 ز روین دیده امیسه روشن
 حدیث حرز باز در هر من

لا اله الا الله

ما از نوبل جنس امیسه است
 دلم از نوبل که خون هلاک است
 نور اسبار خود با چون که کم است
 نباشد شمس که در چنین بربخ افشاد
 چه شد که میگیا آب از دست
 بمنورت غرض کس نیست
 چه شد که اندک کون توافق است
 خورشید که نور اجانه این است
 بگوشتش نزد چه منم داد این سخا
 در بار سپهر بر داشت بی کمال
 چنانش از نوبل شمش جامیسه
 پس آنکه گفتش لیر زالی خردمند
 بگو آخر علاج در دمن چیست
 کعبش را بر با کردان کبریت
 بمان خدمت کنم تا شاد کرد
 به این ساعت روم در نزد آنماه
 بر سیم نامچو میکو بد در این باب
 چه شد که مور زلف در سفید است
 اگر نوبت تو خمش زان چه باک است
 اگر ذرات نباشد بر پیشم است
 که ابروین بعارض قض چنین داد
 که بچوشد همه شد از سپاست
 بمنورن شده پنهان در روز است
 که کبر سبده است اشتیاق است
 سعادت و خویار چمن است
 پیشش با جماعت از جا
 بخور کن زین هم حبت انزال
 که کعبش را بر بر کرد و رسا عید
 که چه کعبش را بر سبده خور سنده
 حوازان ما بر امیسه برست با برت
 هر چه سکر که نسیه با صبر است
 ز حبت سبسی از او کرد در
 دلش را از م از خاص تو آگاه
 ز سیم سبده با برت سپاس

منوچه چینه خواسم زد کوشش
 که کرد در لغت دیوانه بوشش
 تو را باید که در هر بنا شد
 که کار این چنین مشقه نباشد
 کبشت این در خارج جوست نه کمال
 طرب در پیش روش از زوینار
 قسم در شاه راه سر بنهاد
 که تا آمد بگو سر کن پر سر زاد
 یا که حسد بان اشد و قاصد
 تو را آخر کند دلش او قاصد
 هر نامه بدست آور سختین
 که ما بنود دل از بجز غش بکن
 بپندید اگر استی حسد و حسد
 بکون خرقان زد و بوسه حسد
 اگر خود هرگز نماند تان رود
 بقصد خلعت بخش از خوش آمد
 بعضی مریض و مشوق مشتاق
 چه بپندد در میان مریض و مشتاق
 در بیان مرضی مجزیه بشیرین کار بود
 که از کوشش مریض پروار و از کون بیان لغز
 محبت نه نام کرد و دماغ نام شیرین را از زبان
 اشتیاق زیاد حسد کردن
 فرخند آفتاب کلک منون بافت
 بمیدان بیان زوایا بچین لاف
 که آمد چون مجروح حبله آفتاب
 بدو لنگار حسد ام مشیرین
 فسادش چون بر زور آناه
 ز کون حسدش شعله آه
 بس آنکه که در شمع مدح روشن
 بمیدان خوش آمد آتش کس
 که لرزغان لغز لغز کوشش
 مباد و خاطر یک نقطه افکار
 شکر پروانه خوان بزم نامت
 نکند شیرازه جلد کلامت

لنا

تو که که بانور ملک ملاحظ
 تو که تا نون استیم تراکت
 غضب فراغی دیوان خوبت
 بود سبب سلام خاتم رومت
 سرور تو بر اوج کمال است
 تا نم از چه بخت در و باک است
 بگو چون زرد و سپس
 چنان ناچند باشی نه دو شمان
 مرا هر بر تو سر سوز که ناچند
 چنان باشی بعیند بجز در سندان
 اگر حضرت و هر شیوع طنار
 در هم شاهین لطف خویش پرواز
 بگویم با تو اسرار معنائ
 زویر صحنی در همه بان
 بمیدانم حسد زین فتنه دار
 که از جان آمده صورت لغز
 ز بس ترانه منون کاروان
 تو که لبسته دارد دست بان
 کف از قیسه دارد کلک پولاد
 چه پرسیدم ز تماش گفت سر بار
 بلا شوخی حریف مکتد امیش
 باین سخن دلاور پولاد امیش
 جو کس نام لبر بر خنده دارد
 قشیش عالم سبب سنده دارد
 بدو کس ز باغ جلوت جسمه
 سرش رویا لعوب خود عیده
 باین چه او ندیدم مرد خوشجوی
 ندارد چنان با برو کبسه موی
 چه شوخ و چه شوخ و چه شوخ
 همه افعال او مبلوغ و نیکو است
 بمیدان خرافت چون بنه کام
 تکبیر و جرح پیش یکم آرام
 فطالان را کت ترا کتلم
 تکبیر با یه فلک از سببم

ز شوخی یکدش آرام بنود ، و در هر جزایش کام بنود ،
 که باشونی چه خود هم ساز کرد ، در عیشی برایش باز کرد ،
 چو در سخن نشاطی من ندیدم ، و کردیم چه او بر فن ندیدم ،
 خوش آن بازر که با او بار کرد ، و در از عالم سوار کرد ،
 کسی با او اگر یکدم نشنید ، و در روز الم همه گزینید ،
 ز کون دیده بچو اشک بارو ، همیشه بر زبان حرف تو دارد ،
 زده حرف تو اش بر لبش دل هم ، نرساید از سخن تو یکدم ،
 عزیز و مفلس در بس سیره بخت ، کلف چیزی که دارد کسب بخت ،
 چو ز بر کوش آن شوخ بریزد ، بخورده شرح محمود فرساید ،
 چو زلفت خود بر آشف آن شکر ریزد ، همان وقت نقاصه کف بر خیزد ،
 برو در پیش آن با حسن و حسن ، که ما با باز در صحت فکند ،
 حدیثی منی بعد شیرین زبانی ، بگوشش زنی بنقیه مگر کوفانی ،
 بگو اول سلامت میرساند ، جسکه کز نور سبابت میرساند ،
 که چون پاد در دیار ما نماند ، برو مگر مادر العف کشادی ،
 کرن لغت و فاد دست باشد ، تو را با ما سه بر بیت باشد ،
 و کر باشد چو دوران بچو نماند ، بگو نرم بر ستاع اشتنا میند ،
 مرا خوان برون برون بر تنمال ، کلان حسیله را بکتا پروید ،

باجادو

با جادو زبانی در تکبسه و ، که رو بر نرد ما هم سرگشته شد ،
 چونیکو کف آن رنه مسند در ، که از کون لبش بر بخت کو بر ،
 و با باید ز این جا از سنگ ، که تزلزل رذن در کارما چنگت ،
 اگر این جان و مهر دار بر سپاس ، و کرد بهش بر آزار خویش ،
 چو ناصد این سخن ز شوخ بشنید ، بجنید ز بس شاد ز کجوه رید ،
 سه با خرد از کون کنده بشان ، سه اند ما بر نه با و حسیله ان ،
کشتار در پان آن سپه زال با طبع شکفته از پیش آن با برین جفته و از کون
مژده صدر زین دو باغ محبت اوست معطف کردن
 چنین تشاو طبع شکر ریزد ، بفر کشتار کون کون آینه ،
 که چون رنه محمود حسیله آینه ، رنه با نوبه از پیش شسین ،
 که کز رنه با محمود سنگش ، که چون سه کفی هم کوز کوز الشش ،
 سلمان بر ساند شوخ و لبسه ، چو لبسه خمره لبسه بر شکر ،
 پر بر فدا که لبه چاکر اوست ، حلاوت خاد ز لوف شکر لوست ،
 اگر چه باو حسیله ناز دارد ، و با خوش دو صد امان دارد ،
 ز شلوار سپان آن پر زانو ، چکله با این معنی کز رنه باو ،
 اگر در پیش ما پیدا نکند ، چا بر کرد کور ما نکند ،
 اگر در عشق ما دارد مهر ریش ، چو ایش شده در خانه خویش ،

کرا این کوه صحرای حبه بیه ۴
 نقصیده که سباز از دامن ۴
 کسی که را وطن در کوه باشد ۴
 وفادار چه داند کوه کرد ۴
 چه با هر چشم از بار تواند آشت ۴
 چو داند محبت اهلش بند ۴
 براه دوستی که نفسش در ۴
 ز کون دیده تا کس خونت مبارد ۴
 چو ز در کوششش با دیگر خونت ۴
 دماغ که بکن آشفته کردید ۴
 کعبه اشک باغ عیشش من ۴
 تو آن طوطی بینه شکر خند ۴
 چه کلما که تو ترغیب زاده حیدم ۴
 بگو که خسته من نقش هر من ۴
 و از لیس اینها ر چه بود ۴
 بگو چو آتش اگر از زور تیر پیر ۴
 که در کوشش برض آرم فغانرا ۴

کجا از بوستان کس بچیده ۴
 لطف حقیقه است کون و کس ز یاد ۴
 یعنی پیشش طرب اندوه باشد ۴
 چو در آید از زن نه مرد ۴
 که پیشین را لغو نموده است از چنانچه ۴
 چو نمیدانم بلبل زانغ اقوال ۴
 که آهش شکرسان بر هر علم زده ۴
 با فتنه چه من که زنگ دارد ۴
 عجز ز این حدیث تلخ مصروف ۴
 میان که بپسند خندید ۴
 جسیانغ انسه در بزم خلوت من ۴
 که از شکر لطف میگوید ۴
 ندیدم چون تو قادر بر عیدم ۴
 که حدیثش از تو آخر شکر من ۴
 علاج ایندل افکار چه بود ۴
 و از اینها بر ایما در پیر ۴
 بنالم تا به شکم آسمانرا ۴

انزل

زخم دیوانه کانه لطف چه چند ۴
 بفسد بوم مگر آشوب طغیانرا ۴
 با فغانم که غولم کشته است ۴
 بگویم نفع دارم و از ویلا ۴
 که کوزم کمر بفرم آن کوی ۴
 کنم بر پایر حمدان بوسان ۴
 ز حال من مگر که در جنبه دارد ۴
 جوالش و از زال حبله اندیش ۴
 جان بپسند که در شب با تو همراه ۴
 روم زانسان که غایبند ۴
 تو خود هستی فضیلت در جهان کاش ۴
 قسم نه در درون حجسه یار ۴
 اگر سپید باشد آن پر زار ۴
 اگر خواب باشت زنده کن ۴
 و که روش نباید کوز سه ده ۴
 چو منسه با از عجز ز این کشته نشین ۴
 به لب ز دل تا شب در آید ۴

مگر که در دلم از صبر خورسند ۴
 لب از غم رسد از غابین ناز ۴
 عنان صحبت از دست رفته است ۴
 علم و بخت آرم و از ویلا ۴
 که نامم کمر غلظت به بسوی ۴
 مگر آنکه برون آید ز خانه ۴
 کند جرم باین مجبور افکار ۴
 که کس چاره محمود دلش ۴
 غزلخوان تا بپسندگاه آناه ۴
 کجا از باغ کمانه بپسند ۴
 کلمه حبله از شک بپوش ۴
 دل باید که او باشت حبه دار ۴
 بگویش زین ستم ستم باد ستم ۴
 این نقیصه دلبره را حبه کن ۴
 دماغش را ز تو بر خود حبه ده ۴
 ز کون لب بچون اول نشین ۴
 که در شب وصال رونماید ۴

کشتار در میان فرشی نشسته و در شب تار بر سر کرد و دار و از قیدها که
تا بعد از زلب فراق شب برین نمودن

برقص آورد و شب بار طبیعت	مبیدان بیان ز اشک و لعنت
که چون از در آید لیس است	فلک بالیده بر عارض فرکب
در آفتاب حفرین نشسته با بچها	کله بر کشید و کیره بر پا
برون آمد ز خانه با عجزه	بیشی سفوف و یک دست کوزه
چو بدانه نفس غم میفروشدش	از آنز و سفوف همه راه بودش
فطیسه و سبزه ز باغش بر پشت	بهر کجاست با لونه چاشت
بنازم عاشق پرشته تامل	که چون جوعد نفوذ سر ز پاش
با عاشق چنین بر خوار باید	مشق مانند کاو پروار باید
چو آمد بر در آستانه باز ال	مضار از پیش کوفت و اکمل
که واکر در ازشلوار مقف	درو دیوار آینه سلو بکه زد
لبس آنکه زال انبساط بر در	در خانه کشته و در دست یکسر
رسید آنجا که آن شوخ قصب پیش	بر در کت لیده مت مد پیش
بهار مرفه در دم کوز سبزه	که حرف داد و پیر آهش یاد
بن شب برین تبسم بچو دوست	سسه ایبره خوابن ماز بر حبت
چو دید از غول تر کبسی فرزند	لسان ساریان خود بر سر

بنا

بنا که با یک برور نزد که کیمس	عز سس با عجب سن مرد بازل
توانست که نام تو چه بود	چو بنجو از زمین کام تو چه بود
جوابش دادند با حفا کشت	که اگر دیده کشتش بچو آتش
منم دیوانه تو نام نشسته داد	که از عشق تو آتش برین افتاد
من آن زنم که در زان در ساق	بتوجرت و اسکوت از شفاق
من آن سپاره نیا نامم	که کوش حریف که دیار فنامم
دشمن تبار و در زور آرام دارم	کلایح حسنه در درام دارم
حالی تبار دار و بوشه تو	که بر کرد سر لبیره تو
چو باشت کشتن حیف بخت من	که باشت نشاد سائر خاطر من
همه شسته در درام کیمس	همه پیش از پیش کام کیمس
اگر در سینه باشد درج ما تیر	توانم ز در دیوان کت شبیر
بنام راه اگر در حجه خویش	کنم مانع لب نشسته که خویش
شوم نویسد اگر از کات و شب	بچشم کلر کلنار سه عیش
پایه کام بخش جان معجور	بده کانه باین سپار رنجور
اگر چه ز غم نماند لبم	مکن از گلشن خود لبم
چو کرد این کشت که کیش ز جانت	بهر کج خفته پیش در لفظه نبشت
عنان کوشن حمدان ریا کرد	در آن درج را از ذوق واکرد

چو کبریا خست از کشتن آن سرکشش
 لب شهاد ذوق کانت و سلیشش
 نشیند خوست نادیر بر آن کشتش
 که زود حشر بر دلش سپاسشش
 که لیس انیسار کوز بجز دستش
 غار رشمر از زلیش محبتش
 اگر چه کار تو در دست زور است
 ولیکن دیده انصاف کور است
 کسی این دشت را زنیسان نماند
 کبش ایک مده مار و نخواهد
 دو در کرد ز تو خود کون من است
 بدست معش آه لوفه مطلبش
 قسم در کوه ما بوسم بخادای
 برود خود در عشقین کشادی
 و کرد که خردش از بوس کونش
 هم اثر آرزویش پیش کردش
 ز کونم ایچین فیض کبرده است
 چنین با قوت از کونم که خورده است
 بر پیشان از مطلق پیش من چشمش
 و کرد ز سوزت از آن کش چشمش
 کونن تا کس بغضه است این رازش
 برود درم لبور خاندان بازش
 چه منم تا دین سخن را بشنید
 چه مار از چشم او بر زلیش بچیدش
 کفار در میان عشقین برین با کزین
 که زین درین شتران بپوار و غیبت لبوشش
 کو ممکن و آدین منم تا و پیدل با جلاط آن شیوخ مغول و کاه
 که در حشر برینست

دور حار لذت احطاط از منم تا ماندنش
 لشار آبریز و همه منم تا بادش
 چه پیش بچه شاهه منم تا دروزش
 همزایید و بودش آه جاسوزش

پیرا

لبه سیر در روز دیش مجبوش
 بشاده دور از بابا و ما ما
 بکوه و دشت مسکرو آن جگر خونش
 نفسا تا چون کلان سر در کونش
 کهر در که کشتی چون پنهانست
 کهر چون غول بود در پابانست
 بنودش حسب بکچو در هر لیشش
 که چون خرقه و کور در دشت با خوشش
 ز لیس بودش فغان کچو غمیفتش
 بخود از غصه ما میگفت و میگفتش
 که او با جرسازم به فرغ بارش
 ز دستام به اماند و نشتلاراش
 نماندم نه چنان رنگ و بولاش
 که روم ز غم از ارادت کوناش
 بر همه تا بگر کردم در این کوهش
 بدوش هر کدم کوه اندوش
 چنین تا که در چون بخت برکتش
 بکارم شغلم همچنان در ایندشتش
 ز لرت و او همس باهشاش
 ز یک است شوم غمیش با کاش
 بتر جا کفش میسر انمش
 بکام هر سزینت میسر انمش
 ز خواب و خورد دارم از دافش
 پرید از دام من کجنگ طافش
 بنحو اسم خود ایک از غم دورش
 در این صحرا پیش چشم در آوردش
 بخود در کشت کو بود آن پریشانش
 کنا که خوست کرد ز زنان سیاهانش
 جوان مشک جفا عیسی کفر نادش
 در خور جهان هر دو دیده بکشادش
 سپاه کردید از نور آتشین رویش
 چون بر ابرو در چون آتش کسویش
 پر بردان سبب کون خورش کانش
 هر است محض جان و فرخ جانش

سپار حمله شیرین زانسان
 بیخسبید همه شه در آفات
 بیوق لذت حرمان حرمان
 همزود نقدت کس با لسان
 بدبخت است حسرت سوار
 هم در میان لطف خود کار
 بگر بر حسه سواره مست عشوه
 بگر از ناز بر است نشسته
 بدختر مده حسه با سب راندن
 در این سبب خواب هم چندان
 شود تا طبع شیرین شاد و خرم
 لب شیرین بر کف نشسته با سب
 کسی که ناز با کلمه بچسند
 بکمان ناز با برما نشسته
 بین چاک غمان در درو کلکوت
 نشسته همچو کوف در درو صالوت
 چهار شه پیش کرم پرواز
 سمنش مست جام افند و آغاز
 سمند خوش پروا جلوداد
 معضا آد پیک دو پیش منسه باد
 بگر چون که شیرین بار رادید
 که از کشف بر خویش سبید
 بزودیک لغزه که جو غمش کین
 ستم شتاق حرمان نوش شیرین
 بلاچین حالت این دنگ است
 چار در ز بر پیلور و تنگ است
 نقش به چش سوراخ سوراخ
 مگر تو چیت در این صوا زده شاع
 بگو حوز زبانش از چه لال است
 چار بر خویش برید این چه حالت
 کز تادرق پیش کشید
 بیست غم زبانش را بر بند
 بیست غم زبانش را بر بند

غنی کز که در حلق تو توده است
 کز است زبانش جان سپرده است
 چار از انگونه مجبور و نزار
 که جز صنف کس حبس بر نزار
 نام قوت با بهت چار و فت
 مینماید که مریدون کبار فت
 چرسه با دغا کش دیدگان ماه
 ز حال سبیل خود گشت آگاه
 بگفت این بار با این چه سگ کلوت
 بند بر دهن من سمن کلوت
 که اینها سگ از بجزت زبونم
 برون خواهد شدن از بند کونم
 تمام طاقت بجزه تو شر ماه
 بنوا هم داد کوز انیک بناگاه
 با امید غم و دشمن دولت
 به کوزه بخت با دجسک خوت
 ز کس ز لغوه در حلق کیسم
 که سببم ز بجز کس سببم
 تو از شتی بر شمش روز من رفت
 چراغ بودم اکنون نور من رفت
 اگر روغن بریز در سببم
 شود کشته چون لغت دهنم
 سبب در سبب خوش کانت رضا
 بدست خود کین شلوارم از پا
 که با زور مرا از پا آورده
 بلا ما غم هم بر سر آورده
 با یک کز زبان در حلق من کن
 زبان سینه را هم در دهن کن
 بکس کور من سپاره غار
 سمن کین چار کین با لاک دار
 لب شیرین کج کس زین انجوت
 که دور از سازد کسش چون رفت
 که تا حمدان من قدر است سازد
 کس شکست تو را بر است سازد

شکر لب زانیمت شکر لب
 کبکوش ایکن زبا شکر لب
 چو نه باد آن هلاک کان شیرین
 مقصبت طالع از شکر لب
 که چون بر زبانه پستان شیرین
 بگاد تشنه زبانه آتش
 چو نه باد آن بچشم خونین دید
 ز شکر لب در باران کبر زبانه
 شکر لب از چشم شیرین هم نه
 لب طعنه با ایشان که چو کشت
 که لیز زاده دندان جفا کیش
 همیشه از زبون کبکی رخ کبسه
 سخن کوزه فلک ناز و کین جاش
 کس شیرین دمانش تلخ کردید
 با در کار نا بختی باید
 چو لغت پیش حلقه آمد و بر
 کفش چندین بجز و صورت نایل

بدر

چو آید بکوه و مشا برت بار
 بگوشش قصه شدت زین پر
 کفتار در بیان گفتند زبانه در با گاه
 و سپاه انام مصر حواری و اسکانی ناله از کون سینه استگند

زده در سب ز شیرین زبانه
 که چو لغت باد از شیرین جبهه
 بر لبان حال و آرام می گشت
 غدا از غم خون مهر می خورد
 بگوشش درو بجان کرده سلاق
 ز لب کف رگینه با نند آهسته
 چو پیش بر کبر جو کبک و دوشن
 چشمش چون اسپر کناضن چو سبلی
 در آن صحرا بند جز نیشه با برش
 ز سپر ناخن آن زنده جگر خول
 با از سینه ناپشت ز نارش
 جرات بود در غم ز لب العجب
 بگوشش هر غم صد پند سینه

پشت هم در خرم سینه
 کبکوشش از جلین دوده در
 کفتار در بیان گفتند زبانه در با گاه
 و سپاه انام مصر حواری و اسکانی ناله از کون سینه استگند

ز خاصه چنان ربی مسا
 چه کس بر این صبحش قیامت
 که سنده روز نایام می گشت
 اگر آنم نبود از کس سینه
 کلاغ آسایدش غم شده طاق
 کلاه داشت بر سر آتش پیش
 ز کون برق او کردید پیش
 که دلا بر شام نار حبلی
 ز ناخن سپر سباز بود کارش
 زین سینه را کند رشت و روز
 غلط گفت که تا در بند غارش
 تو کفستی برش خود زخم می گشت
 کمر چو بوق سینه میزد

همگفتا چو سازم چون کنم آه ، تمام طاقت بجز آن آناه ،
 ننگ دیر بجز آخر کرد با من ، مبادا همی پس با چرخ دشمن ،
 چو جنبه از پیش ریشم دشت و لبر ، کجا جنبه آخرا زنده حسنه ،
 خوشش آن است که با من بود در دشت ، ز با تو من لبش میسوزد کف ،
 خوش اندم کوز با مسکن شلوار ، باغ گل کوشش سپرد خروار ،
 سلطان چو سازم واکر و بلا ، منم مجنون و شیرین بهت لبلا ،
 کجا دشت آن در دشت بر سر سیم ، کجا دشت آن طغافر آنکس نیم ،
 کجا دشت آنکه میگردم بصد ناز ، زبان در دشت آن شوخ سافراز ،
 کجا دشت بار به شبان من کو ، کجا دشت آنکه روح جان من کو ،
 کجا دشت آنکه مشکبشم بد لدار ، سرین کجا چاک یک بالازک دار ،
 کجا دشت آن بر شیرین کجا دشت ، ز پیش من بگو شیرین کجا دشت ،
 داور دشت منم دلوانه کند آشت ، عجب زب بلا در دلم کاشت ،
 بگون دشت من دوران گذر کرد ، ز منج غصه کونم را حور کرد ،
 در این کوه بلا با رم بنگ است ، ز غصه روز و شب رو باه لنگ است ،
 کجا خار شمشک کون خار د ، چه کردم نشسته میشم آب آرد ،
 خوشش آنروز که بودم صلتش ، هر خردم شل لب آردت صلتش ،
 کون خونم ز کون مرزند جوشش ، در این دشت بودم غمخوار خوشش ،

کر

کبر با نفس کوم راز در غار ، کبر نشستم شبان از دست کشتار ،
 چنین تا که من زار جگر سوز ، با دو کلبان خلیش هر روز ،
 نشستم بر سر کوه جگر کت ، ز کون هر چه اندم بجزم اردک ،
 بزور تیره خود که بهیسا کرد ، در غصه بن برود خلیش و اگر د ،
 که کمر بکشت ز خردار روزشت ، که از رنگ تو دارم رنگ نکشت ،
 شوم با رب بجز آن که زاغ ، که بنهاد در رخ نام بگون داغ ،
 چه بانو کرده بودم کمر سید هر ، که بر با بر دم لبش سلاسر ،
 بزنجبیل منم سبند کرد ، جنبه زار و حاجت بند کرد ،
 بنگ چرخ با من همد کرد ، بزخم کینه من هر همد کرد ،
 بدست لغد و صدمه اشاد آخر ، ز صدمه با بر کردم شاد آخر ،
 دواغ بر رخ آمد هر کس بر من ، که شیرین برسم آمد جلور بر من ،
 تو کانه هر کس در جسم بر من ، که باید دشته من نصر دولت ،
 چنین میگرد آن جمهر نمکین ، بگون کجست خود مطالت لغوت ،
 دزدوشش بود تاب و نه لبش خواب ، ز کون چشمها بر کجست سیلاب ،
 کشتار در دشت بجز آن که فریاد هر شبان در آتش تا با دوا میکت و جان ،
 و آخر خوالیش بر وجه شیرین فریبش ، در خراب دید و از غاب نشاط ،
 با دوازده صد شده و اندک هم پیشان برید ،

بشوی چون کون دیک از رویاها
 بشوی بچونت درون حرم کاران
 ز غم و غم از خون طول آفت
 در آن شب نغمه از در صد بود
 ز آید در آن لب لبر روزگار
 مضامین با آفت بر خورایش
 چهار بار در خوابش نمودند
 پریشان چون که زلف با را دید
 زلفش نزد سوادها هم با حش
 و عاشق شد چنان سینه حمله
 هم گفستی که با این دو کس
 زلفت با بودش کفش کرد
 بنویسند بر لب آن بگریش
 که از نسیم که از سواد میگفت
 ز لبش بودش در آن صده بر باد
 چو از آواز در عد کوز بر جست
 بگفت آن زلف چون سازو باشد

که غلط بر بجز از صبا با هم
 بشوی مانند روز در روز خواران
 فلک بر چهره مالیده حرکت
 ز ناز بگره کون کم نمودر
 همیشه او آفتاب از رخس کوزر
 چو از هر رشته بود سینه و تابش
 در آرایش بر رویش کشد دند
 ز لبش آفتاب در دم بچو برید
 و لا کند بر رخ ز شوهر با حش
 کشید دست بر زلفش کوزر
 بود در کون جانم چو سازو
 بهمان مرشد بلا کرد آن سواد
 پریشان غم کوزر داشت با حش
 چه چو بنام در آفتاب بود میگفت
 بزود کوزر و شد از خواب سپدار
 سپاد زلف با آفتاب بنشست
 چه با بر بود کون کم جدا شد

برش از دست زلف سرد و نازم
 نه آفتاب سینه دانه و دامن
 بکون خوشیش در مانه ام من
 که از سود لرزش و شک بودی
 بگوش آن بزم سانه نستم
 که عالم عرض کن در پیش یارم
 به ساقه بیان کن شرح نامه
 کعبه در بیان نامه سوادت
 به ستایه و پیوار هرگز از خواجه کون کاف سینه

در کمال سکی دارم چه سازم
 نه آفتاب سینه بضم نه دانت
 چه خایه از بر کس مانده ام من
 که با کون خود در حش بودی
 بتم رند جلالت منستم
 که دیگر پیش از این طافت نازم
 که چون حشش برون از کون خار
 چنان در نام عرض دعا داد
 خیار نازک لبه بر مشده
 ز کون آفتاب لبه بر مشده
 نه است کرده بر آب کس مشده
 که چون من آمدن زانگی کوشار
 زده حشش کله بر کون آمو
 لب از شک حلاوت لب در خورده
 بود کون حشش دو شاخ آفتاب

کلاغ زلف غم سینه کشته باد
 که لرزشین من لبه بر مشده
 نو که آفتاب حشش است و انداز
 دو لب و بین کانت سینه مشده
 نو که آن با کمان بگفت کوشار
 دو زلفش مشک سینه انداز از بود
 دماغ کوز مشده صده بوده
 دهنش در برش سرد و صده سینه

تو که شیرین موز دین حسن
 رحمت را باشت از حسن پر نکند
 لب در کون ناله شکر سل
 سه ایست جام شهید ریزی
 ستم دور از تو لرز زبانه نماند
 شمع از درد بهجران چون خلات
 تو که آتش ستم مانند کبریت
 زنده خالت چنان شعله در مهر
 کمر در سینه کشم حیل کارم
 در این غمستانه زلفت تو لرز بار
 ستم فارورده شمش طاعت
 لبش با غم خود که دارم
 نه تو زدم بود پیدانه اسفند
 چرا ای شک دو شبان حلاوت
 چه خوش گفت آن شکر ز کوه سنج
 محبت که مرده وفا کو
 اگر چه زش غمناک را چناندر

تو که دار در سینه منیر حسن
 بکون مرزده روز تو سه چنگ
 رحمت سازد دور کون قریه
 بتو داده شکر خط کسیری
 بنای دشت میناید هم آواز
 ز در دل حرم رشک زغال آتش
 شمع از زش ناخن کشته چون جیت
 که هر مور ششم بریده است فلح
 ز ناله رود یواز غم آرام
 هم عالم بر لیشا که بی یوار
 که هر دم مینم برین مذات
 بدل ناک اسپند غصه کارم
 نه جلایم دهد سود روز یوغ
 میکار بر دل کشم حرمت
 که بوجش صفت هر حرمت صد کج
 اگر دار از نصیب جان ما کو
 بیسندان و نادار رواندر

گلزار

جلوه زیر آند شیرین بد پیشم
 بدست خود ز با کینه رساو میر
 و لا آخر ز شرم روس باران
 بدست آورده بودم دامن دصبر
 کسی شدم از پرستاران کرده
 دیوسه گرم می شستن پرستی
 چو لب از نده تا هم را بر عینند
 بنا ایاز حرم ششم کردن
 نه واقع آن زمان کانه سار سیدند
 چه مرشد اگر در کار بودیم
 کون بر دهنده مخزون و دیگر
 ما خود این هموس میزد دل جوش
 نشینیم بر کت اسفند کون
 پس از کس از شمش کام کیم
 بگوستان ما بعدت کنم بر
 چه تو کردی مرا نو مید از پیش
 نه از پیشت کون شادم نه از پیش

نهادم که فر و ششم بر لیشم
 که بویون پشت از ننده بخت
 ز زبیرم جستی ایسره لمان
 ز شدم آتش زدم در خون دصبر
 جهان از دیدن باران نکرده
 که آتش آن کند بر و از سستی
 کلا از باغ قرین کسم بچسبند
 بکها دشتش و آرزوم کردن
 نوز هم بند شبان کنده دیدند
 ز خوان آرزو پر دار بودیم
 من از بجز کس تو از غم کیم
 که آن کون لغوه چند کنم کوش
 بر زبیرم از دماغ جفته ام خون
 زمانه در لب آرام کیم
 ز باغ جفته ان جینم کله جسد
 که بلرب بجور از زمین خویش
 میاد اینها با بر جین کس

دل از خشم بجان لرزش دارم
 ز بس نارکت هر چون بخت خوشم
 تو چون شمشیر بزنی بر من و غمی
 چراغ کس بر آه کس بسد ار
 بقبیلان لب چون آب گشت
 که از نغان حرامم با زاده
 غارم حسنه بود لدا رس غارم
 تو فارغ من چنین همسار و کربان
 شمع غرق بن و لبها بر شسته
 که آتش توام در من کند جان
 چه شیرین نامه رسنه مادر اخوانه
 قدم قتل کونین برداشت بخش خود
 بر روز ما بک که شوق تک سار
 دوان و خار حاضری بر من بسته
 پس کند ز دست احوال خود رسنه
 کشتار در میان کون که در غنوزن خواب که شیرین چشایر نعمت روان رسنه
 بکوش آن که زنا بر نیم اصطراق در آتشک فوا آورده است کوید

بجلی

خندان آن طوملی شیرین صفین
 که شیرین آن برین خوش کون طنانه
 که لرزه با دمن مجبور عشقین
 در خرد جان لب کین که چون نه
 ایش و هدم غمنازان کیت
 لبشلف نارعت با چند ما بشی
 چون ز غم دشت غمشم بشی گذر
 چو کس تا چند ز بر خون زرخان
 که در دشت کرد گاه در کوه
 کنار حوض غمش نامه وزغ سان
 زرد عاشقی با این کین و لوز
 همیشه کف طیب چون کون داری
 عجبسته آنکه از کس ناز دار
 کون با قوت کون من علاجت
 غار زار بملطاف محبت
 محبت از کجا و میسر ز ما
 همیشه میسنه در جان خود نیش
 ز کون خار زند کوز رواست
 بنامه کرد ز زبان قصه آغاز
 که مرسوز در آتش مشرک کین
 پریشان کسی با باغ کو نه
 شانه بن حبت هم پایت کیت
 ز کون دیده ناکه اشک ما پیشی
 لکد زیند که براند بچو است
 زنده ما چند چون کون برین افغان
 هم زمانه چو چرخس کوه اندوه
 فشان خون غم از کون و شکان
 کسز لوجه چو دار مرده بر روز
 نه انان فغانا کون داری
 بیایغ جفته ام پروان دار
 برم بر ناز کیمها خراجت
 شدستی جینک میرزا طیبست
 غمش عشق از کجا و خود نمائ
 پس آنکه دار از من خاطر لریش

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام
على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

غزلیان مرحوم بزرگوار احمد فوجی علیہ الرحمۃ

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

امشب که در جلوه ملک بارگاه است
کردیم و عشق کون از کبر است
کونز رنگون نالاجت بجز بوق
کاشش گرفت خرمین خورشید و ماه
این طلقاتی در هر کجور نیست
سفرش کوزمان باغزو جاه
آخر نصیب زاهد سپاره کور نیست
از بس که روضه حلی کند زور باه
خود شیشه بنیاد خود سینه زلال
تا بخت مکن کردن کردن گناه
کوز بر پیش بخت که سینه کرده ایم
اشقه کرده ایم دماغ سپاه

فوتی که در زمین آنروز کرده ایم
لرزه لرزه حسن حوال نگاه

سیر و ملک در کون بند لعل بجز جام
فیل غر بر کون کند زلفت کج و تن
قامت آن بدیدر کوز بوزن شیشه
کرده روایت یکد که غزله مدام
یاد شکر لایه و صد از هر من قرار برود
چند بزند لعل فلت کاجی انعام
ایکه تملیق مکن شکوه زور در اسلام
جلق علاج میسکند علت احتلام

که

کس بد محبت و محبت کون بر شمار و بر
خار کس کشته کلر نسیم کجده
ایکه حرام زاده در حضم حلال زاده
فت ز کس کش زانکه لایه از غیب

که فیه که حسان در بر و جوفین
روز بخت آور کس حشر است

بهند آمد و قدر هر دو است
در کلمه خزان بهند کوش کوش
مختشان بکوزن سر عشق نیاید
چندان فیه بر بر خزان است
کرشم آنکه در خوشش بنی زیم آجات
فرار و سخنان عرض در در میرود آجات

شدم بد بس خواهد بود فوجین
ز بس کوش سینه سر و میرود آجات

زلف اشغله چسازن سودا
جکدار ناچیز شلوار خوش آینه
لبش برین نوزادیم و زود قید دم
سنگ از شک بدوش تره دارم شوره

که تو اکوز در کینه شکست
از که آموخت کشش شوره رعنا
بجو شکست که بر سپند زج حلال
داد عشق تو بن سینه سقا

تا بیخ موندیده است به کون دوده
 کس مور ز کف عشرت بر ناله سلا
 لذت کسین بشنیده همان زندگیا
 کوز بر ریش زندگسوز توکن دارا سلا
 چه بلا که برارنده که برون آید
 واکت فطرت من چون سه خود با سلا

ایضا چشم از باغ و ساش گلشنه سلا

کمن زن را که در خواب دبار با سلا
 که در سلب سبب پادشاه بر جا سلا
 هلاک شیره آن زندگیا است حق طرام
 که مرشد سواد عالم عشق لوت حاکم خا سلا
 برومانند کردم در بر وجود بلکه بر منم
 از آنم لب سخنم که بر که زد ناله سلا
 زار نشستم میلام بنگویم کون خزا
 بکون خوشی نه اندر صحرای کلا سلا
 چشم فزون با بفر بجز کون کرده خواهد
 کرده تا از فرود آمد بگوش چار بود سلا
 بکدالت که بویک چشم دایم بود در جوش
 نیم چون مدعی گو ماه داد کشتنا سلا
 شد آنکه سبمان بنده آنهم بارش
 نکو کوشش نکست بر من آتش کودا سلا
 چو غنچه در حستان اگر خود ما این غنچه
 نشان دیگر بارش حریف لا ابا سلا
 نغان زین مقدم طبعان غزه که کس غنچه
 که با خود ستان را که با خود غزال سلا
 غزلما گفتند که در صولایم که در وده
 نیز مانند یک این بخت طبعان طبع سلا

کله چکوه از زنگر در چشم آدم زخم فونقه
ایضا کور چه با ما نام نازده با انفعال سلا

ماه من بر کون نزاله رخ خورشید
 مریز سده کوش بقیا زده سید سلا
 از شد اید و نامم ترک کون شیش
 مریز صد کخته بر سده او حشید سلا
 نازت بچو جز سده اندر آتش شکست
 میکنم جمع از بریش سید در سید سلا
 مدعی کور و بخت امروزه او پیش ده
 من لصد فرخس سده هم کوفته مهر سلا

ایضا کله عادت از کون نازده حرفه
 فونقه آن در سر چه بناید با این چه سلا

خفته آمد تا بشی در زبر ما
 مریز سده از فونقه آن از کبیر ما
 که در کس بر باط کس کسبم
 بند کون ماشه جا کبیر ما
 بسک زد بیخ کسها کله
 شد منار کله نام کبیر ما
 از پیشش رو بهان بر خود ریند
 که حید کوز کون شیدر ما
 خادم درگاه کون نکست با شش
 اینچنین فرموده ارا پیر ما
 بینه سده حقیقه بر لک کس
 بندگان کبیر کشتی کبیر ما
 مریز از بسکه بریز صفاست
 کور صبح از غنچه کبیر ما

کله فونقه آن کور سینه لاف خروا
 حاکم در حلقه و بخت ما

شند از بخت سودا من دیواد ما قله
 که چون ما ز کون دارم از لور سلا
 کوشا در میان جلم ابر کس سالت
 خداوند ارا که ده را از حقیق این جله ما

بعد آنکه خرم نایسی از آن کجاست
در آنش منگم هر نظریه تا باد فلفلف
نه کبسم که مردم سر سوراخی برون آرد
با این یک چارک تمام هزارش منگم
بقیان سسوراخ او کردم کارشک
کجا ده بد آن از زکون طرشش چهل
فرین بوقه آتش امزش که غم آسم
که هر که چشم او را کس منگم بر ساهل
ز هر چشم خرم در آن بقر کن فرقه

ایضا

وَلَسَّ

باز در هر جوانی بنده هم سواطها
لش مردم که کفت بر سر شک تر بار
سلا که چشم زین طشتی کردم گشتن
نکته او را نه که بکون خود زلتا
لبش لبش که در بزوقه بالاش آفتاب
سلمان بمان خود بر سپیدین هر لاس
چنین در داده رسته بمان نام دادند
بنازم احتیاط حضرت بابا و اما
کجا غیر نماند که در خاک کون او کوشش
سقا بر که توان کردن کجا بر کوبیا
هر لایه و در جام و ساقه سر منبل
بمان خود خستی بزمان بزا در ناس

وَلَسَّ

ایضا

همه شیرین کلامان جهان بنده لبها
سکه شک فرقه چون کبک یه در کفین
امش من و بار خلو میشا
سکه کرم شارب و صبح میشا
برسی زلبان آن شکر خند
خوردیم جو جام شکر میشا
از کون چو از ارکت و خوا سپد
سکه بارکت ویتا میشا

اولی

او غرقه بجه آت انداز
من فخر زمان بقلب میشا
از اول شام تا دم صبح
کردیم ط دشت میشا
اگره خوش سیاه ریشم
باخته نرود کوب میشا
کجیم هر ششید مردم ازوی
دیگر لبه نمیش رعینت میشا
این لایه فطیم از سه شونت
تا خایه کولش عز میشا
فرقه بیرون زلف ده جام

وَلَسَّ

ایضا

ماشم از چنین کابو کبیر جیلا
آینجام کجمنش شود از کب جیلا
خود از منند برون آدین بخت طنبش
عیشش کون منصف جاکر جیلا
بستان کشت بر دست حسد کت
عیش ایوار جیلا لذت شیکر جیلا
هر که خواهد نکند چه چکان را یه
یک سینه بجا لوزن سبب جیلا
نک و کاجی مزیق واک فغ
سواد کبیر که نکرده نک از سبب جیلا
فرقه ایندل که آن نامت موزون میشا
همچو خایه است که هر کوش از کب جیلا

ایضا

وَلَسَّ

چیز نام در انده از بر جان حمل
خار کرده در نظر سستی حمل
خوشه آید در نظر اربس لویان خوشم
از کلاه کفاد کون به نشان حمل
به زمانه کاجوش از راه کون برون کنند
این ملک چون آسبا کرده آسرا کون

چون خیار لونه نریم در برادیک هر روز
 کینه چون گرم نهند در شمع حیران
 لیمه عمر که فاد را اصلاح صبر نرود
 با رویت آناه فوش یکیش همان
 نثر با ایزه الصفا نرسوزا بله
 لصفه از خانان توران صفر از جان
 ناخن دمو که در افع و لغز دلیران
 ران و کون و ماقتستان درخ شهبان

فقدار چشم سمن لوبه سپار ریشی
 که در درختان بخش بار در شیبان
حرفه

چنین مفیدم از لغزش سلاب
 کوطع اینچنان لغزش است بر آب
 فرار و حاضر از حیران دم سرد
 که از آتش که ز ایش سباب
 شامه سم با علم بخش مرید
 نگر که ز آتش نر چون آب
 مرا صبح صفا منع از این لب
 که توان صبح منع از از ده شب
 خرد و کوشش ما کچر عدا حی
 کن نشسته جسم سنگ محراب
 اگر زاهد بنمیشدی زور است
 با دیوانه را در حق است جلاب
 کن آوده کس خولش رس
 مینکن که بر خود را بهر زاب
 بگوشت از آب کون آبا که آخر
 بر جسمت نیک این صغ دو لایب
 مدار اینچنان بر حملات است
 در دنیا که چه من زنده ادا با ب

کجه لوبه فونی و لب من
 شکر بر پیش از کون و ناب
ایضا

بروت در برت و در دو دیوار در قفس مطرب
 لردیجا که مر لرد و کفار نخب لب
 در رستان دامن مصر کت با کف من
 که برست مرغف حفته برف العرب
 زاهد دروغش بر من این جلوه و ستار
 کف با شنه زدن چون کوز کوشین
 در شب سه که با بد اسمان برت کونک
 که بخوابد بر طوطی که خوابان غریب
 به مراد و صبر سمن که از زاله بود
 هر که باشد که هر که است با مکرک سب
 در کتاب شمع میوزان بر من دیوان
 نیک حوزن در شب آدینه بخت سنج

پادشاه در رستان فو قنادا که کسب
 کرسی که کوشا بر وزد انبا خطیب
ایضا

بگو ستم از مر مشه بن
 سیکت نیم روزه را یکشب
 از جنون سبکهار دورا بنم
 که جز در این جمع طیب
 نتوان غم و کوز چسبند
 که خود از کون ربه هر مطلب
 کوز زهره لببت بر چسب
 شایخ نیر غلام در کس غریب
 در جهان مرد که تواند لببت
 اسمان حینه در روز کار جلیب
 ساقیا کجا بملطف بمن
 تا شوم از لب ستمنط ب
 نکند حینک جلیب سوره است
 که افتاده بر رقب امشب

فقدان ما بخواه کس و کون
 چند روز کیم هر لوب
ایضا

بزم شمع وصال تو مر نیار دنا بر
 که با سینه آتش من زنده سیاه
 بگله که خرامت که سینه زار است
 فاده است هر گوشه حوصد حجاب
 شو سوار هکلو کشکون چون چشم
 روز قطره زان پیش لبس حیطه سار
 رسید بر پریش از تکلف نشاند
 فغان که کوز با کاه عهد داد شباب
 بود پیش من احوال کون و کس روشن
 که است در کف سیم ز خایه اسلا لایه
 حاسب ز غم زلفت چشم فریب
 کس ز نهند زنده برون با این حساب
 هلاک بزم و اوضاع روشن که نوزاد
 بیخاک انگشت کش برت ارده حساب

سوال نزد کربان نزع غم فرست

وَلَسَّ اگر که گشت زبانشان در بهای نقد بر آب **ایضاً**

منم لسته پیش را طغیث
 که جوش ز لطفم نو از طرب
 ولیکن چه سازم که این چرخ دون
 بود پر شسته ز کون تا لب
 چنان روز کار کار طلوع سده است
 که سندان گشته بار از حطب
 اگر دراز نشه میرود است
 که با بشته ملک بار خرد و جلب
 ولیکن چه با من نژاد کند
 که اوزال و من عمر صدر کرب
 من از چرخ مزاده دارم قفان
 مینسنا ام از که خدر غریب
 سه با بزم بر بنم روز کار
 دهد دست اگر قصد بر لب العتب
 باین دور ز یک و دیار نیک
 که افزون نشیند برک گت

الکافی

اگر جویع مایه سینه ز کین
 مشو بر بجز از خشم او بسبب
 جانا که باشد بقامت سر بلع
 دم خگرش فی المشر که وجیب

حرف ز هر دلب نوقدین لا تقتر **التاء** که دانش بر زکات کند بر لب

هر که امروز در عالم جویع نین است
 فحیه نفس جویع با او در مقام کش است
 زال که چون من گشته اندک ز بود
 آرزو آرزو مایه جوشه در عالم زن است
 دوست مانند انصاف از چنان شقی کعبه
 بسکه طبع مردم عالم خردن و سخن است
 با هم با انشینی خواجگرمه الدین ملک
 که کند خصمانا ما بنده در زین است
 عیبش کس بر کم که تواند شمعیت
 کش مار و سبب روز و شب در است
 سوختن بهشت که اگر کش شمشیر
 بچو سبب این گشته برابر بخت روشن است
 ای که سوز آفرینش نازک آن سینه
 آرزو که خانه این حقیقه حرمین خرم است
 حش ز لطفش با بر جوش نای خرد
 امزش سخته جویع مگر آب ن است
 کون بمن داد و بجز کرد ز دلش گشت
 بی هیچ ازین نمکین نژوم کرده ان با کرد

ز لحنش ز لطفان حقیقه فریاد واه

ایضاً دیگر کوفه ز جوشش نان ما در نون است **وَلَسَّ**

روز مفضل نیایان روز و شب خور دان
 شمر یاد هر که بزرگت ملا شمس مردان
 جان شیبین که گز حسان با بر تو المثل
 نام او را بر زبان آوردن از که خورن است

سالها در خانه کعبه شکر آمدن محبت
 از کیش ناسر سپاسم و کیش آورده بود
 ناول از من برد زلف او پیشانی من
 ما جدا داد و در کرم ز جاسر بر پشت
 نزد من بجز یکم خاطر از روز است
 آرزو آرزو نش در بدن و آورد است
 حالش دنیا کرد در مردم خورد است
 عده در کبک نشو که بر با کرد است

سطلطف مخبر و نیا سیا و رفوقین

ایضا شیوه او انقض دارد و لا آرزو است **وَلَسَّ**

در این عین سکر عاقبت است
 نیاقض و منصرف رات بر تن است
 درخت سپید باغ هیچ در چشم است
 سبزل طبع هر کس برت ملزم است
 وایا بنیاد علم از خاطر است
 بده هر چه سینه خویش از تو بر بار است
 ز کون لطف کوز کن بکارم است
 کسز تا چند با ما نیست منبر است
 بیاد آور زمان خورد سال است
 میان ما تو خود شکها است
 در خله سینه ما یه فونت بریل است
 بطلان شکر تبیین الدافع است

وَلَسَّ **ایضا**

اندر

بهند در کعبه و کیش خوار سکن بریده
 به جا با کوبه و با که خاتم از کس
 کس آتش با این کشته است مگر حلق
 سطر با کونم در آرزو طینور کوز
 چون سپید برت از عالم حرم عالم بهین
 برود جان اینک از کون نشانی بر

فوقا که نفوذ حق جانها از ناسرند

وَلَسَّ **ایضا**

غرض مرد در زمانه کم است
 ستر از فلک من سپند است
 میند به چو سبوح دم ز صفا است
 در بر قامت چو شمشاد شش است
 کوز از لطف چو چشمی دارد است
 سببش سپید ز کون غیب است
 در سطر لایب کوز من سپید است
 بر شکر بر لیش انکه ز زار است
 فزونی آن کوز مرشعت خورد است
 هر که باشد لوند محترم است
 لمر خورش حد انکه در دم است
 کس من بایر هستی علم است
 الفخر و بجزوال حسم است
 که سب و رور در سببم است
 کوز اور اسپر در شکم است
 کز شاطرنه نیم دم است
 کس در کون انکه محترم است
 دیکر اورا کما خا غشم است

ساده لوحها را آدم بنی که تراش در جبهه
 کرد و سیر کندم دوران کندم کون جبهه
 محبت میندازد مخرامه خنجر بر سر
 آبروی سنج بود چون شده جوی بر سر
 غایب آگوده کان میندیشد باطن است
 کعبه طوفان برابر طالت در گشت
 از فلک راحت جبرما آگوده همان مضاف
 کشت عشق در زمین آگوده هرگز گشت
 عاشقی نشه با خود را در سینه کوه کوه
 کرده روز انش با بارگاه در آخر گشت
 من سهاک طرز مجنونم که از بجان بار
 نشه بگرگشت در عشق طبع جوش گشت

ایضا شبنم در صفا کوه آن شروع لطیف گشت
 فنی خرفی بیکر در تابد بجان برشت **وَلَمْ**

زندگی که او بخوردن مرا غنچه است
 از زور غیر هر چه کس غایب است
 در کیش من که مفسد شمع ملاسم
 قصد بهر سار لغز در جوی جیده است
 کس لیس شمع من که با دوستی است
 چون خواب هر زمان در بر جیده است
 شریقی برقی خرمین حومان هر کس
 پیاره غایف که امان طالبه است
 یکدوزه استی خود در جهان بد جان
 صبح آن صفا که چنان کا دیده است
 فداست آنکه حضرت کلکار روز کار
 از بر خشت خرد تو را غایب است

وَلَمْ بگرفته است حرص کلوز زنده است
 صد حیف فرفین کوه کا دیده است **ایضا**

شبنم کلام من که لیس کشیده است
 ز لعل کیش کوه که ز کون منک رسیده است

قولی

خوش رویشند جمعی که نیند ما کوه
 خورشید بر سر از افق لب بر آگوده است
 امشب دماغ کبر لیس ز بود مگر
 بر سر لیس کشش کوه در دیده است
 زاهد مگر که نیند کون بکنده نام
 چون او دیده کون زنگ کس دیده است
 عشق غنچه کس که است عشق من
 کله در شش از چمن جبهه جبهه است
 شرم جنب چو منع کنی جز از من
 کون نشه در شست و شرب با جبهه است
 دیدم که میندیشد خار یک کون بار
 در زرع کسین تو شسته جبهه است
 خدام خواجهاش هندو کلاغ زر
 فداست آنکه از کف خورشید برده است

ایضا پیاره فرفین کوه دین اول پیاره
 از بار که خدا لیسش غنچه است **وَلَمْ**

درد آنکه او که خدا دیده است
 دغاغره که منکوحه کا دیده است
 چو امشب بر بار کس دیده است
 کس از بیان آشناییده است
 بر زنده بچه کوه کبایه
 که در دقواورادو دیده است
 برد ما ظاهر با نسیم معشر
 که اندر جهان ما پرساییده است
 چون هر که افشاد در دام کس
 لیس لب با نیکوس خوانیده است

وَلَمْ ز معقول کوه کوه سکر دیده است
 که با ناز هرزه رواییده است **ایضا**

ماه کوز ز کون طلعت اوست
 سر و مولد ز لیس نامت اوست

فقد با این شکر نشسته لب
 این همه خون که میکند غشوه
 لم زلف چون بسند حو با
 غم و دم ز خوشی میسند
 بارش و باد و شش سینه بدن او
 نزد هم جبهه با این با که

شکر سپید زنده فو قه حر
 هم کسی بجز در لوزن اوست

صدیق من نشو زاهد ار چه با د است
 پایله نوش و جبه کون و هوش حور
 کجا بفرشمان نیز کون نهد برین
 پاد و در در آید و سبب دار
 ز کون خرد کرا و ز غنیمت بر دم
 سدر ناله است ابر هر ز کون آید
 ز که خدا مردم چه خوب با جسم

مباشش محقق نمک فو قه بن احمد
 که کوز زنده سبب نجات است

وَلَيْتَ

بجام

بعالم کسی با پش امید است
 هر آبرو بر در نه فلک
 بکا خواجه و لوز همت کجا
 از این هیچ ترا جان کا فوز دم
 بطفا بنزد اچنین با سفا
 عجب که خورد هر بر و بر کس
 نه غبت است لغزش کند در دم
 که مومنا ارد کا بنده است

ز بس بار سینه است فو قه بن
 ز بس تا دم صبح آمیده است

وگر در بزم رحمت آفتاب همما
 وگر سخت غضب در سینه چشمها
 بگرد حیل و حیان با در راز نه بر دم
 فروع طلعت هر را کون من مالد
 زان خرد که کش را لعینت سندان
 بکون نشین و نسیم غش کس از روز داری
 منبر که لبش بر آورده بر آتش کوز

شکر ز لب سلا عمل تا خراش
 پر شاکه امروز رور دواش
 که لب خایه ما میث انکه شیطا
 چه جوهر است که او را بر تر شیا
 بکیش بنده بران بچه که خوش گاش
 که هر که این گفته چون خزان بر آش
 کز ش چه یکد و سرور که در زندگاش

وَلَيْتَ

اَيْضًا

نور انکار خشک چشم ریش در کار است
 یا مشدود آتش بیک نهال است
 که پوستین وند لازم نمت است
 بگره کفش بر آنگو که نودر ما است

ایضا
 وگه صفایه لور ز فرقه کرد
 نگاه کن که لبش بچو آب جوی است

خوش بکلیف در سینه خار بر شاخه
 بار در بین در سینه کله لطفه
 ناغ بار با بخت لبش ملاقات از چو آ
 لرحب جوی مده کامش جلا از زو
 کون اناو که دمش کس لب بر بند کوه
 در طاعت آنچه پیش ساکن آینه زو
 آبرو لبش ما دارم زین دم لبش
 کوزادان در زو که شط اوار می تو
 کینفس جسم ز ناسنگ لبش بر شیده
 زوشش لبش زاید اگر که ما در جوی
 مرشو و خرم سپید از دم صبر بند
 آدم صاب زین که در دفع حوده شو

وگه
 فویا در دهشت باد و برون عمر
 کوزد کونم که مانند لغو در کلمات

منبر خاست لبش که بر زشتا است
 ز رشک لبش با بن مور حلقه او
 که رنگ من ز فرخش چه رنگ زوال است
 بر نفس لیک غلام بر نفس با لب است
 بقا لبین کلوه که خاله از سر است
 بچشم سیر نه اش که بر زابام است
 اگر چه از کفش لبش بر شک می آید
 و لیک موضع معاش اند که لب است

کمانه

کمانه ریشینه سطر حد است
 کمر بیان دور اش طغار و باغی است
 که بر لبش نظارش چه کوه عباد است
 که بر زبانه لبش است حوزده مار است
 نشاط خاطرین آرشان هر است
 رواج جلاله اواز ز تو ما کو است
 لبه شش ترا ز رشاد از چشم است
 که زلف کشته طافش چه شطاب است
 رنگ نبره اگر چه رمانه غم شسته
 که عیش کا من آورد العباد است

ایضا
 شکرک غامد عزیز در سهران فرقی
 که هر چه هست از او از تویت از آواز او

بر زبانه لبش فرقی لبش از لب است
 جز لطف جز جویان در نیاید انکه او
 که زلفه لبش دور از لبش علی است
 باچی هند ووش لبش و لبش است
 در سینه زلف کفار لبش بر لب است
 با کتلف جنبه کا کا اسب است
 لبش کران لبش و لبش حلقه است
 لبش بزرگ نازنستان کوزد لبش است
 لبش از لبش چه لبش لبش است

وگه
 در سر آفرینش، سودا تو است
 تا خیار تو بخت لبش است

دلبر من لبش دارم و لبش لبش است
 تا بگره لبش کوش جان ساکت است
 منی دارد و لبش چه لبش لبش است
 آن جفا جویش مرگانش کوزد لبش است
 لبش لبش لبش لبش لبش لبش است
 لبش لبش لبش لبش لبش لبش است

است چون ما چو ادراک من زالغوا
 که کند امروز طبعم رستم از با چه ریش
 کبسه سپاید ز کشف کعبه روان و قضا
 سازا که بنوا افند جرم از عقبر ریش
 بهند چون با راسن سهار لیسون بگری
 در حقیقت بند صورت کم از ابا هر ریش

ایضا چشم چشم من از بزم غم خورشید
 هر چه کرد در زمین که کوفه کور ریش **وَلَسَّ**

می بر نشیبه حرفان کردم حنا بست
 بموه خوش زده باغ سحر حنا بست
 قوس کوشش خلف سلسله لوز بود
 مادرش بر تو خورشید چه در حنا بست
 تا طلوع دیده گشت مصیبت چه سلسله بر باد
 کوه لایه سبب تیغ ذکر حنا بست
 نشیمن آید ز سرخ مود کونیم نثار
 چکنم که که امش سحر حنا بست
 لذت عیش جماع سحر از دست مده
 در ریش لیسر که زنده اگر حنا بست

وَلَسَّ کبسه چشم در هر چه در غم خور کن حرفی
 کج معنی است که حنا بست **ایضا**

حرفان کفار لوند کباب است
 بن مسلم شوق و شنگ کباب است
 خمار مر و بوسه دارم بسی
 سینه این بچه خنده کباب است
 ره نام آن شوق کس کرده ام
 بگویند زنان کند کباب است
 در زانگم کرد بر طاف
 شکوب بن نوشتند کباب است
 بسی زبردت خردم کرده خلق
 پر بردر صده بلند کباب است

ال

رسد تا کینه ادا ناسر من
 بکمر زنگ که بوشند کباب است
 زمانه لوسه ز سوسه من نبود
 چو داد ما بر ریشند کباب است
 در انقول و بوانه دارد بسی
 رسم تا از این در طبع بند کباب است
 زنا ما پیا حرسه چشم ملول
 بکمر مشیر ارجند کباب است

وَلَسَّ اینش هر دو مندر کباب است
 چه فرقه در در و مندر کباب است **ایضا**

در باغ رود کار که خورشید شوق است
 بر تنم آرزو که نشایم بر باد است
 کوان زمان عیش جوانه که کیر من
 در هر لوبه آرزو که کلاب خنده است
 از کبک است لذت جلوه نظاره بود
 از کون خویشی که من جز بند است
 سبب رسم نهاده چو که از کف شاد
 بچند بود چرخ طاق لنگر کده است
 آن زنده مشکلم که در این آرزو که
 آهم بود مریون ملک ارشاد است

ایضا در هفت حجت کس با من رسم بود
 سپاره فودین که در آن ملک زنده است **وَلَسَّ**

مغلمان اول در از شیره میو کوش
 بهر شکر که بچه در زربطاید کوش
 هر که از کج سید بکوش و ار کون سید
 که او را این که در قریطاید کوش
 خورشید سترش سحر جوی کوش
 بعد از این با عنان کبسه طبا کوش
 در صفا ان جفته در کف صلب کوش
 این کناه را خابین تقدیر طبا کوش

بجز از خشک نمک که بر روی آن زردی است
طعم اول از دانه سبزه میاید که روش

مردم هم که فو فی در مریزیم
جادر در حلقه و دیگر میاید که روش

وَلَسْتُ
خامشیدن نزد ما تدریج از خرافات است
که در همان وقت هم اگر نباشد بگویند
شعله طبعاً از دماغ که در پیش خورشید است
روزی که از سفله اش که نریزید که کون که
رزق کفایت کون زادن خیزد و طبعی چرا
و چه دیدیم چون نظر کردیم بر بعضی خورشیدها
جام هم من نیزه سبزه باغچه در فحاش

آنکه هم مثل ششمار در جستن و هم در
همچنان باشد که کو بی فو فی احمد حاجت است

اَيْضًا
شد در کس کلر زمر بعشرین
مضرب کلر و با قلا و تره است
طبی ازه کشور سخی کن
در چون و چرا و که خزن دم
در وقت صند اعینده مجنون

فنی

فنی چو سفید ز خضر است
مان که بر سبزه لوشن است

اَيْضًا
کرم که بوزن لریس بچاند است
و قفس است که ز کون خرابانان است
از لیکه بار در دست شکم کرده پزیرا
سیدیم یعنی آنکه طبع نام نوزید بود
غنا بر او کبیم و طبع من روان
که تا جنزید بل زنده که بچشم زنده

فنی ز بار کن طلب بر سر لاکم
اینم که دست ما بر بچاند است

وَلَسْتُ
پیشین لیس تو آکسین قطب است
از کرانه نمکنند حرکت
ریش نخش لم زده است بر لوشن
میشود ترکیب ادا از کبیر
سفله کازنا ناز باز آورد
بجو بر سه چوبک سنجیدیم
قطب دار است مزع و مینا

نزد زلفت تو خشک چینی قطب است
در بر آن که سبزه قطب است
حضرت کتیه لیشم الدین قطب است
با تعلق که کاف و سبزه قطب است
اکنی این حریح با زین قطب است
آن مخرت نیا این قطب است
لندن بچو کسین قطب است

استانرا کرده قطب بود هر که دیدیم در زمین قطب است

ایضا قطب است هر کجی هر آرد
نکانه که فو قدین قطب است

عشیرت او هر چهار نژاد است هر که از شش خویش بگفت است
دارد از جور این سپهر هر رنگ که چه همان بنده بگویند گشت است
نرگشش و شکفته هر سپهر باز نزدیک عشوه بگفت است
لیکه آتش کون دارد که بر او مثل نر شود سخن است

و به باغ ز نازم کوزد
فرقه انگش که ز خویش بگفت

عاری کوز می آکا هست من جام شکر به اله است
در جهان تو کفر آنکه نشنید دیگر او را چو آفت را هست
که با که خدا ز همه آید سپهر بشد خدای هر است
عیش طیفی بیاست در سپهر آنچه سفینه هفت است
خوشش نه آید به تیر بسکن در بر که حلم ما است
عینه در بزم مصر که کجند منزل تنه همیشه آکا هست
هر در از زمانه چشم مدار پیروزال جوان کم آزار است
فوقا هر نیو حفظان در بر مر که بهر چشم عشوه تمناه است

ارده دوشاب نراکت طبع موزون سخن
میزند چو شازدم خورشید مسمک ستری

تا زین پلور فتنه نوع او نوز خورشش
چون بمیدان سخن توجعه هندیان گشتم
صورت ما زین بیان بزرگسنان عراق
هر سنده که در سخن و خورس تها گشتم
تا قلم بر کف کوشم که طبعم شد با پی
لیکه کلفت دوستم در حلقه ارباب برده

فرقا از من نامه ما در کار حسی سخن
بعد درون نشین اشعار من نور است

حرفین شدم بگردد رحمان محنت
نخستین شانه آورد سپهر
که بگوشم خود ز بوشد این سفلی
لفظ چون بر سره رسم که دارم
عمود خوشی بی برین فتنه و برود
که بگوشم چیت نامت کوش دنیا
عز من لر فتنه از دنیا محذور کول

بزه بر این راحت طبع پر شور من است
صبح این برده دارشام بگور من است
بر تو خورشید که چو کرد که نور من است
رستم منی که گشام ز نور من است
نقده است حماد آهنگ ما مور من است
چون ملاطون خود او در خود من است
خادم معنی بدست من مستقر من است
نقده نام لوا هر عشیرت مور من است

الشاء

چو کلمه سپیدم از تیغ محنت
که این باشد لب نان محنت
که باش باب زبان محنت
بگفت تیغ بی جات محنت
که باشد کبسه ایان محنت
که مر او جد زمین شات محنت
که با بر او بقولان محنت

زلب سیر ز کردار و محنت
 کجا پروا رسد ز دارد و محنت
 کند سر سرفه فلان و محنت
 با کجا کند سر دارد و محنت
 کجس بعد کوشش در بد م
 کبریا از چه دارد و محنت
 بود نفس تراش در کف آرز
 دو عالمش اثر دارد و محنت
 سپهر از بهر حس کشش ساله
 که قوت در کس دارد و محنت

ز یاد هر نواز فرودین سل
 با با اول طره دارد محنت
حرفین

خسته افلاس سل به شک فلوس آرم علاج
 کوشش من و لا بهت زرد آست علاج
 سست و افلاک خود به استبار اول عالم
 که جزین تا کبرم از بهم شیار خراج
 با کونفر حیرت با رویه کاه طبع
 کس نزد چه چون چینه به بریم سفاج
 عاقبت برشم که مضغان کند حصن ز ریش
 کشتن این صفرا اول بار غار در خراج
 کشته تر کب از کتف و کینه کوشش و آرز
 اگر از چه ترک بود همت و صنع و زاج
 ده کوش از کف بسیار کز آن آرز
 مرشاد در کستان تعلق بر کاج

کشته من میکند خون در لاله ابر حص
 مریزه خود را بغایت ک فو قه ابر علاج
اينضا

خلیقه اندیشه است از بهر ما ج
 پس من کجا چو اکنم استلا ما ج
 جمع نمان من نشود کم بیک و بوس
 برکن آثار شوق من آرزو بر ما ج

باز

بیم است کند بر سر با هم ز کون خرد
 دارد لبیک سعه من اشتها با ج
 کلام هر مزاج چه شود کبر آورد
 بشیرین لب کلم زده بر کتف ما ج
 کیه کوه کوه آن لب ک الفت خود
 تا که کز او نماند بیار ما ج
 فاذن آن لب که بغیر آن نمیش
 بازم کوشش بر سر هفت نهار ما ج

یکوه بهر کوه که بر سر نوقدین
 کز نوزد بر سر من کدر ما ج
حرفین

در روش کنی برون که برت مینسج
 کز کله در شکم به مجید ریح
 عبیر کوزله بنطق در آرز
 که چو او پیش در زمانه قضیح
 از حسی که زمان تخت بخوان
 از سر ابا بر بار من شتر ریح
 همچو ز کوزله کمن مینا
 دارد این کوه جنبک تو ضیح
 لب لعلش که کوفت با فزین است
 عالم سل بر هر پدرو ریح
 نیکان است نآن لبان حنده
 کز شیبی من المیح طیح
 حجت آن لب است و خطا بنشر
 صحبت بندگان حضرت و مسیح
 حسن خورشید روش در پرده
 نازح همچو مد نود مسیح

فوقی از دست نام سرد ناله
 کز روشش کبان بود مسیح
حرفین

کشته اسم لغارت کتساج
 تو رسم کز ز کیه نفس من با ج

باز

کخته سنگ و امضا بیدریش
 دامن دولت چو هست مشاخ
 نمکین بکینه آتش حسن تو شد
 من بویان دست آن طبشاخ
 چند برشاخ عیند شیشینی
 کبسه با کبر بر آوه مشاخ
 من بکس طواف کسند کولت
 خواجا نذر با عمارن کاخ
 بسکه کسیرم کس کز با لشت
 بسره و بچو مار در سوراخ
 در کلستان دمسره رینه کن
 که بود میوه عنش برشاخ
 هر که مر سبب از غم دوران
 از لب خویش میسند صد آخ

ایضا میکند روزگار ازین بخت
 مگر او هست فرقی استلاخ **وَلَسَّ**

آن لب که بود لبان بطشخ
 کرده است بگون اکتیپن شیخ
 تا سه خنی عارض تو شد دید
 شد زک خوار خرد چو ز شیخ
 بود تو نشیند عیند و کاشم
 پلینش بریده با از شیخ
 تا وصفتش تو بر زبان رفت
 مو بر بدن حسه بر شد شیخ
 از بهت خفته نگاه هست
 ریده است بزیر جامه شیخ

حرفین فونی سبکوت که بگوینا
 از برفه قیامت نارنج **النذال**

باز خسار تو با جناسه شوفا دارد
 جنگ مشایهین و کلان است شاد دارد

بلبل

با بر این نغمه شناسی ز که آرمش
 که برین سیرت سیرت با دارد
 کوان من غضب شیخ کف مر آید
 که هر از او به مشبان لبه با دارد
 هر که او حوصله هست اشکم پسند
 حننه برایش کج طرقة در با دارد
 بنت نهجوده اگر مسج کفر و کرده
 ریشخند است که بر گوش در با دارد
 کبسه هر دند سنج طرب مر سازد
 هر که در ملک حنیان طربت با دارد
 آدمی که بسند و رفت بود در که حوص
 رزق امروز خورده غم خردا دارد

فرقة انزال ملک شکوه با با بخت
وَلَسَّ که نرسد بکون تو که جا دارد **ایضا**

لرزش غیر لب لبه تر شد
 کویکت احوال من در سر و لبند
 در هر ما سینه بچنان روز و شب
 در سیه جاپ سوزنک تو سبند
 تا بخود که بدشگر طغر بکوار
 تا بکون هر نرد و غز بخت
 با تکلف دلبر دارم که هست
 بهیچ خود با با و ما لبش لوند
 آتش برین زو آن خلد سرب
 جان خود ملا میکنم اکنون سبند
 بسند که با جوشه مر با بر کس
 من با کردان دست عشش بسند

لطف من با آن لبان آوار
ایضا یک دونا شغلا و فرقه پسند **وَلَسَّ**

آدمی مر خست چون رو بوزن میکند
 که کرسه که هر در بحر خست میکند

برودم تا این ملک آخرو با مندر کرد
 منقلبی را پس مواظب بر نشان کرده است
 از بخت که باشد مرشد بر ما خلق
 دردی چو بر سر بسیما بر زرد و امیزه دان
 در دیار ستمند خدایم دید آخر و بخت
 کاغذی تمام به مزجم رقص مشرب میکند
 هر که این مزجم امروز لغوت میکند
 هر چه با کس میکند در دهر مشرب میکند
 از جمع حسنه کار ناز در علت میکند
 آبر حیران باید آنگون رو بظلمت میکند

انضا **ولت**
 الوداع لمرضستان اینک هم بر بخت
 برود فونی بکلیت همنه و خست میکند

کودک که در بر بارش و سلبت میکند
 برود باغ حسن چون باو خزان لرزش خرد
 این چه کند کون و استغنا بود کاشوخ را
 کویا از کسب من علم فراغت کس کن
 هر که او با از کلیم خویشش بدون نداد
 روز کار را بقاراکوز استغنا زنده
 رخ بر پیش عشوّه اش مشق برودن میکند
 عشوّه ما آن عزو کوز از خوشی لغوت میکند
 اسفند بارش هم لغوش خلیفت میکند
 آنکه با با سربز که از بمانت میکند
 زود دوران بر کسش خاکت نم میکند
 آنکه او علی تره قاف قضاوت میکند

انضا **ولت**
 لمرصبا حیران ملک همنه را از باکو
 فونی اندر ملک ایران مشق مشرب میکند

دشت سبزه و چمن چو نوزده جان می شود
 مرسد از راه اینک حضرت کوز و کین
 از باریدن در عالم گلستان می شود
 باز همنه هم نشاط به خواران می شود

از:

دشت سبزه و چمن چو نوزده جان می شود
 مرسد از راه اینک حضرت کوز و کین
 از باریدن در عالم گلستان می شود
 باز همنه هم نشاط به خواران می شود
 از نواد کبیرش روشن که باران می شود
 با کان همه سرخ جبهه از زبان می شود
 هر که نام و رسد آنچشش لیشان می شود
 بسکه خرخم ز کونم کوز بدون می شود
 که بر طارون بود اینچا بر نشان می شود

انضا **ولت**
 خراسان در برکشش که کافوه است
 کز خوشش آمد هر که از خود با بلان می شود

کبریا از بسنی طالع به کس نشاد
 شبنمنا تاشد ذکر از حقیقتان فیروز
 بهیچان باید که خون حیض از کوش رود
 ناخزان پر کرد که هر چندم از بسین
 در میان کون و کس بسیار فرق آمد کوش
 سینه و مشمش کوشم میزد دوران ولت
 برود کوشش بهیچا و بارین زمار کوش نداد
 به آن خزن روز جوانه به
 هر که او دارد کعبه و سینه دنیا اعتقاد
 عاقبت کسبم بهیچا و خورشیم کوش نداد
 کس هزار ما امیر کون دم کاه مراد
 باورم باید که بنود بسج حیرتیه اعتقاد

انضا **ولت**
 فو قضا لعن بر هر جا کس بر کس که است
 من غلام آنکه که پیشم با دو کم مباد

السلام لمر اهر ایران بنده بر دم خرد
 چیزه را از سر نهادم فوط ایدم لذه
 با کس را از حقیقتیم استنیدم خرده به
 جز تا از با کسده کفش ساغزیم خرده به

کوز زبان من شده از کفم نژو کوز بگو
بسکه طایفه بودم جان برین افشرد بود
بجو کوز از من گشتی پریم مرده به
مازین نیم بلیق مرچ پریم مرده به

ایضا فاطم در مشتید الوجهار کون کجسته
فردا آباد با صوره پریم مرده به

منگوشتم پریم بسله بران زبان با مرمنده
دیده ام کین یکد روز از دست بر جلوه
تاسله با حواش دیده از دیدن حمایه
برینده سه با کون است ایس روز کاره
که در خود و کور ریشان دریا مرمنده
عقد منستان کنده در بر کوه و صواصونه
حیرت من سیر در کون نمان مرمنده
هر که خود پیش از کیم خوشین با مرمنده

وَلَسَّ عند بلخش کجسته رفقی دور که اوله
سیر ستمنا بکون زانغ و نیا مرمنده

لتر کون سو کرده سیخ از شد منده
بچش بلیغ لیل اوله شیش زنده
من کرد کوزانا زش که خوش آورده
بتر خوشه از جهان خرمین وصل شده
سعی من شده این فریق در ستمنا کوش
آخر از چشم و افق هر زنده کسرم قاده
لتر نکل با اهر ستمنا حشر ناکلی
در کلک ستمنا از لعل کج منگه
جا آن دارد کنده از پیکش را برینده
صد مرچ خوشه از لعلش با مرمنده
کنده که با پیشین از شکری کوز منده
بچه پیا که ایش مرکش و شوق و لوفه
حضرش نازک فرایح و بلخش کوش منده
لتر زنده با ار از ان حیرت با ناکلی

منگوشتم

ن

نات عشقین زخام خاک بر کس طلب
فوقی از غم کس کجسته نژو کس حینده

بار کس هم بر سپاه کس شین منمنده
وشش کس کس به در بند کون و کس
آن هلال ابرو من کس قعه که در داد کون
بازو به جرب کرده به شتم از کون شفره
فوق کس کس جبار کس کوز مرچ لیش
تا که برکت حیرن معنوم مرچ در سینه
خا بد با بیدر و علم حشره پریم منمنده
در صفا برود چون شیش دم از خون
مازم کس را که لطشش آران منمنده
کوز بر زبان ستمنا کس کوز منمنده
ارز بر منغ آزال انکه انجون مرمنده
سخته در لاکر بر منغی محسوزن مرمنده

ایضا فوکه از کس سسخت زنده در کوانده
برق سان خود را در کس بر من کون مرمنده

کلش کون کوز بر خاکس ان کس کوه
کون فافا زامش دست با پریم
دوست آنها کار با بر طلب و میکشند
در کوز خواجهتم آخ و خ آه بلکوش
بسکه دیش با طلع مسج سیر کوم جماع
زاحضاطلم کار بر شیشه زنده داران کس کوه
زبان حین مرچ هم جابر بر اران کس کوه
کون ما کوزا بر نشان روز کاران کس کوه
بسکه پرینده جابر زنده کاران کس کوه
در لعد کوزا جابر و داران کس کوه
زاحضاطلم کار بر شیشه زنده داران کس کوه

وَلَسَّ فوکه امینده اصل غیر از نس غصه مرمنده
بجو راه معده زنده کس خاران کس کوه

ایضا

ما من سالتش ندامت با مضه بود
 استغراق نام کسده بپوشی بمر و مر بود
 ندی و بکشید دستن با ماشن زده
 در جهان با رب که دایم دست حرکت بود
 سه پوشش قش ما دم از دراز لاف تو ما
 را کت کشند که هر بالا بلند ابلر بود
 در لباس هرزه که لا مضه من داد که پیش
 انکار نشسته سخته دلش اگر بود

فوقه از گردون بر شیب خنده زانده مرد
 عشقش او بچو خول کونیاں بدتر بود

ایضاً

حضرت عین وی و شین و جهان نام کشند
 بندگان بنین و صادر و هر میان مردم شده
 داد ارا این حران که بریند ز گوش افکند
 کوزه شک و سیر و لاشین خم شده
 بروه اچمه کلام سو بوی سکر که چون
 چشم و نر و نابرس ابرش و نامم شده
 اطلس و نه بخت با آن غر و کوز و طلاق
 رشخند بندگان مالا و جاسیم شده
 در عراق اربکه سار پهنیز که کشند
 مندل و عود قار سطر بریزم شده
 مرد و حسی راه عدم کردند حلی
 لیکه دیگر از سپهر و کوشی کجیم شده

از سو خاندن فوقه از این مردان
 بازه سکت با نامهم بازه کزدم شده

وَلَسَّ

ایضاً

کشته من که بهین کوش کوزه دارد
 حسی بچو شک با من دونه دارد
 جسته آلت کز او نش او ز سپله جلد
 در نه هر که که بپزنی کونه دارد
 لغد خورشید اگر نچرخ دهد ز ناله
 در کرفش ز کوشه سکونه دارد

از نانی

سه کوشش شک انداخته در لجنه کس
 سیر بر چون گلستان جهان سینه کس
 در جهان هر که چمن بخت کوزه دارد
 این نذر دوزخ سیر بر ناله دارد
 برس زبانی کوشش با برشته در که

ایضاً

وَلَسَّ

فوقه بن کیره من او در جفته دارد

بهین از کون لیکه باریده اند
 حضرت اسفند هم جاریده اند
 بندگان کسانم ز آفتاب
 مسفت دارند و خوش ناریده اند
 برف در بخت است سانه هر کوزه
 کاسانم خوشه کاریده اند
 در بنین قصبه که خدام سکر
 چاره بدستان باریده اند
 بارید با این که بر سه منع می
 بندگان محتسب جاریده اند
 عاقبت از اینسته با زبانه اند
 زال دوران سحت غباریده اند
 جان و در اطافت و آرام می
 ناز لعل او کوشش باریده اند

دیگر امشب فوقه بن ارباب کوش
 به چوشیم بار سپاریده اند

وَلَسَّ

ایضاً

کوزاله که کوز بر لیش اثر دهد
 کوز لیکه که ریش او خنده مرد دهد
 چون درت بسند شین نعلی
 که کوز نطق من در بهار شکر دهد
 همزن شیند و قشور کون مرا
 از زوق کیره من ز کلیدان بدر دهد
 کوبند کن ز خضیه لعلت علاج خوش
 فرفی کوز نیش که نور کسه دهد

بهارت کوشیاز کل میسرید ۰ زکون بخشش حقین میسرید ۰
 زلیس من بر سر او در او ۰ زکون لاغراوسل میسرید ۰
 سینهش زلیس نسبت افزوده ۰ در آن سر زین او که شل میسرید ۰
 چه غوغا که در باغ مطرب شکند ۰ مگر عجبند او دهر میسرید ۰
 مردن در آنجا سجد که کس ۰ عمل خورده و اسفند میسرید ۰
 میزان دانش در آن مرزوبوم ۰ که چرخ از زلف زعفر میسرید ۰
 زلیس فاضلانست فوق قوام ۰ در آنجا سوس کبیر میسرید ۰

ایضاً پافوسه بن عزم لایمور کن ۰
 که باچی در آنجا سوس میسرید ۰ **وَلت**

کس چه اخذ در از بون کس کند ۰ کس خورده اندرون کس کند ۰
 نیکه شش بر سر خورده نماند ۰ هر که در در پستون کس کند ۰
 هر که اورا می خرد بود ۰ کس سفاک بول کس کند ۰
 عازده گو گو که ساز چیت کون ۰ کوشش که بر ارغنون کس کند ۰

در جهان یارب با بان حرکت ۰
 انکه مارا سستون کس کند ۰ **ایضاً**

چاشنی کبیر که او خاندن از دندان برد ۰ طهارت زلیس بان نغف و چشم از آن برد ۰
 تا بعض ارواح جوشش هر که پدید آید ۰ دشمنی بجان کند هر کس که نام مان برد ۰

لونا

سفره مذکور هر که گستره از کتب نگاه ۰ تا بر سخن حیل از کتبه در شیطان برد ۰
 مشمن بر جاشنی کبیر میسرید ۰ در نظر زده با قمار سیمان برد ۰
 نه چلی بجز زده که دیده است او در آن ۰ هر چه چندیک چه در عروسه کتبه برد ۰
 که کفکش راه باید بود بر باد از نسیم ۰ در بد با جاک کبیر که هر از نمان برد ۰
 در زیم کس طالع با قدر برام جعفر ۰ غده بزین در زود و ظاهر کس برد ۰
 نه بهین خود را زنده بقدر کس نماند ۰ جفته با کبیر و کس از سر جان برد ۰
 آن ذکر در زمان چون باید کوشش ۰ آن دشمنی است جبرانم کس برد ۰
 فتنه که در هر باید بر چه آید در نظر ۰ لفظ حفظ صورت هر چه لاجم ایضا برد ۰

اینه فایز طار که او کرده است ۰
 کاش چیت فویش از فوین سیمان ۰ **ایضاً** **وَلت**

این دایره جنبه خارد ۰ دیدیم او هم متر خارد ۰
 با این دین استمان که دارد ۰ عین از دم کس متر خارد ۰
 چون روح جسم غول ریشیم ۰ او هم هر اکتر خارد ۰
 صد عتبه لعوبه میسند یار ۰ بلا عین هر خارد ۰
 صد حیف از اینکه آدم زاده ۰ برون زلفک هر خارد ۰

دلدار چه که دکان با لطف ۰
 دارد که هر کس خارد ۰ **وَلت** **ایضاً**

مغفلان تا کون کله کش نظاره کرده اند
 حسن او حسن لب چون دلم سینه کشیدند
 کون شاد آرد دل کس با یه سینه کشیدند
 کچند کون بودم و با خود ندانم داشتم
 سر و دندان دیار با با لاری کشیدند
 آفت در اندر زمان بر کلام افتادند
 بجز کوشن لجز از شوق باره کرده اند
 بجز کس کسیر بود کانه او دیاره کرده اند
 زان سبب سهر خود از کس کنا ره کرده اند
 کون فریشتان زان رو و کساره کرده اند
 رشخند قامت لب ساره کرده اند
 که کنا بر جسد من کساره کرده اند

ایضا
 فدق بنا خوش بچین کین کون سپهر
 و کس سزاودت و چینه و نهاره کرده اند
 و کس از شکر طبعم شهنش میسکند
 چون کشاید بند مثنان هزاران کس
 دامن لافم زنده آوده کرد و دروغ
 سید هم از کون تو سید بر کوز مراد
 بار میسکند بچین کس لونا و خوابم
 رفود ترا فوعد و سلسل لبش کس

قله
 سنجش ایبر در کس رفو مجرول در راه
 کاش از کون جمال حسن لب میسکند
 دیگران میسکند کس بر سلمان می کشند
 هر که اید از خدک غره بران میسکند

لج از آن لب خردم و جانم سافزنده کون
 کربان بالا سینه غره سینه کشیدند
 دیه ام آخر کون کس شد سینه کشیدند
 کشته شد در روز عید از شیخ مارش می کشیدند
 خواه هجینه خواه ستر از زین عید العزیز
 خوش دگر مرفوت آینه در جگر همسلاط
 عاشق ما را بنیر بر جهان میسکند

حرفه
 کفتم مردم ز افغان کفتم خورشید
 کفتم جان کس کفتم کفتم کفتم کفتم
 کفتم سینه ام از درو مجت کفتم کفتم
 کفتم لبم بیکه در در چشم لبم چرا
 کفتم لبم بیکه در در چشم لبم چرا

قله
 باز زده کوشن کوز من صبر و قرار
 کس لبم لبم لبم لبم لبم لبم لبم
 چشمم بر کاش کفتم کفتم کفتم کفتم
 چشک از چشمم مغز با لبه دارد من

بهر روز کم که گریه خود خنجر مکن
 چنان بودن بر در بر سفله دایم خایوار
 داد و آزان تشنج خردن زمین بجز کوا
 و عده لطفش بود آسین صد انظار
 دیده و زمان کش در صورتی منم برین
 در شش خان جنبال من قطار اندر قطار

وَلَسَّ
 باد آزان فشی که در خنده بیچاره
 عیش با سبک و ذوق کرم از کون حمار **ایضا**

بچه که در خور و اگر چه نشسته دور
 بر لوح ششیش نشسته کون نوشته دور
 فرض ترش که کرده هر عالم خواری
 سنج و یقین بان کالج برشته دور
 از با بر تالیس همه نسیه است
 کون فریاد بان لب در زان نوشته دور
 حسش کلنده مشوره ملاحت بر بچو دور
 دست مضار زینس کلینش برشته دور
 از نوبه داو با بر کسب شکر ملاو
 لیکن از بر لب من که نه نوشته دور
 آمد بهار و در جبین خاطر سبب
 خمار نکر که یک کله مشربن نوشته دور

ایضا
 فزانه سیم کلشن کونهار فو خطان
 خوشتر هزار مرتبه از خود گذشته دور **وَلَسَّ**

استمان لو که است مکتب چهار
 کز در کشته بی حشیار
 مید و دسر در هوا که جهان
 به یک کس کز نشه بر سوار
 داد و داد جنبشش منم
 آه آه از کوشش لب و منار
 ترس دنیا که رویش آسوده
 است دنیا دوست دایم و لقا ر



میخ در کون زن افلاک کن
 کز حسد و دار و لا دیوانه وار
 زال و نیارا که دادر طلات
 ستم عسرت خمر آرد بسیار
 شکر لکه که جبهات آسوده ام
 بنیتم با سنج ششم سببها
 کز زنه از زده خواهر مکن
 که خدا کجنت آرد بسیار

حرفه
 سیر در کون کلاغ روز کار
 مستران فرقی ز سه شانه ناد **الشراء**

کبارت جفته با فون رنگ و حشر ز
 کهر آتشش روشن رخبان جهد کز
 بزین با من قانون با خزان جنگ
 که در سرب از کون رساله موجز
 بکوشش امیر با جوت گیشستان
 چو کوه برکت کبابش فله در بر ز
 جردن و جنگ جوا امیر عیش نگار
 چرا که دایره عیش سه ستم حرکت
 دل بطالع خورشید دیده ام حکیم
 که در قمار جنت و دوش مرا کلن

وَلَسَّ
 کشت روزین تر فزین بر صبر
 در یک کجنت خدای خام سپنه **ایضا**

بسک شفا لوار آسین خردم شب بر فرد
 بلبر کوزم در دایم کوشش لغز ز
 بر لب هر نفس با بر از زلفا رسال
 بعدی که کردی اینده امشب آن عزیز
 ترکت کز خون هر در ساق زلفان کن
 جام خورشیدین شود در دست یار از بر ز
 کز آگس که لوار است سبب کز غلام
 بنه آنز که با بنده ستمش یک کز ز

بستان لب جمله شیرین نماید کوشل
رو سید شه بر پیش شده و شایر میوز
بزل غرقه از گما و هرزه ما کوشوز

وَلَسَّ شرا افغان کومان کور چشم بر شرا **اِنِصْغَا**

باز کونم ز داغ است از سر سشار کوز
لش ز زبان باز شد و در انبار کوز
لغج غنم دیکو نمید بر کوز کوز
و ابر کوز که محمود است از دیدار کوز
موجبه ساد از کون خوش دگر خنما
مژه نوزانسان که دگر کرمش بازار کوز
موسم دلش که لغفه کوز رسا
زهره رادر جرف آرمون موسی کوز
اسیر دنیا را چون زینت و جوی کوز
بهر قدرش کشتیان جاها از نثار کوز
بش لغت مجلس کون جز کوز لرزه کوز
بزم کون هر نوع لویه حسن نثار کوز

خزله غرقه که کوز بر دلش اسیر زهد
کوشن سینه مجرزه کوششوار کوز
حَرْفِ **الشَّيْنِ**

من با گردان انعام خانی آنکس
میزد خود را بجا حقیقه بر وار کس
کس چه پند لوزبیا عشق از بار کس
صدیچین شاد و حله از دوزن کله کس
خوشش لعینت کر لوباکر کس از کس
در جهان ببار میاد اهیج کس
با چه صد طلاق نثران برود ناهد آنکس
کوشی در خوار سینه حسن کس
بیکدی از کون هر لوشن حواله بر کس
کعبا عشق خوار حاکم از کس
کنجار خورده خون بود در غار کس

کوشن

کود و نفع خاکتم یکس سینه کس
میگردد قوی بهشت را با چه سوز کس
اِنِصْغَا

کوشتم آنکس در ز یاد کس دس
ولی چه سود که کوز که آفرین کند با کس
تو مع کوشش خنم چو آخت طبع
بام طول امر کشته چنین ما کس
اجنر سه شوانه بجله باز کنی
اگر حکمت خود باز ناچه با کس
ز کون همت بر عین بر کس
بمعت او هدایت دگر کس
کون هر است که در کوز غر غر زان
مکن چه خود را اسیر بام کس
در این چنین تعامت کس
بن بام بر کس کس کس کس
بسته هر لب جهان که بچون کوز
ز کون دنیا بسته صد چه نوز کس
در آسینه ز نثار عشق و لعینت
بام سیر چه پیشی چو راه کس

شکفت کس که دنیا لغت کس
که کاه کاه منور کس
حَرْفِ **الشَّيْنِ**

من شفت کس کس کس کس
بکس کس کس کس کس
مشترک در دانه مردن پران کس
کس کس کس کس کس
اند که دار و پیر کس کس
من بویان دار در دایه کس
سوزار کون نوز کس کس
عاشق کس کس کس کس
کوشی ما بشو در لب نوز کس
بزم انزال لغت از سر کس

ایضا بزودان پودن با رفوتیان برش
 بر دگر خرابید کردن بر نشسته تا خوشی
وَلَسَّ خوش آیشی که چون کشتن شمشیر با آیش
 مایه بکس نطفه چنان شیرین با
 کلک بر زمین بر زمین لبها آیش
 عمل جلوه کار نغیب با آیش
 کان جلوه بز کرده نغز نامت او
 هزار بار بفرمان نغز با آیش
 بکون ماه کند هیچ حسن طلوت او
 برش سه روزند کوزنده رفا آیش
 بنظم جوده او خط چشم زند باشند
 صدمه نغز و سینه غلام دار آیش
 بنشیند بر پیشی در کنار علی
 بترک برش بجز با بد همه همتا آیش
 کز نش ارنه چرخ آهن ز خور قیب
 کز نارسیده رسا بهت بز فلک آیش

وَلَسَّ بر آرزو بختی سبب کن نوزخ
 مگر بکوش خوش آب جودش با آیش
ایضا در این زمانه کون چه هسته با آیش
 برش بر پاشم و مستور باش
 برش مشکف شده حساب و بر
 جزو جمله بر دم تو آنرا باش
 چو در شکم بکوی دانش فلک حجابش
 چو در فقه یاد که امر حسی بود بر آیش
 غاشش دانش الغیبه لوند کن
 ز آن وقت که تعاقب حسی حجابش
 در این جمله در ساد بچو که بر آیش
 در این زمانه کون چه هسته با آیش
 برش بر پاشم و مستور باش
 جزو جمله بر دم تو آنرا باش
 چو در شکم بکوی دانش فلک حجابش
 چو در فقه یاد که امر حسی بود بر آیش
 غاشش دانش الغیبه لوند کن
 ز آن وقت که تعاقب حسی حجابش
 در این جمله در ساد بچو که بر آیش

وَلَسَّ جو فون ارطلس سینه موده دارین
 مرد با کله گلگون و کون احمر آیش
ایضا بسکه مستم چه کرد با بزرگوش
 کس چه یارم میکند مشان
 در فون خورشید مشان پوش
 خلد در زلزله او چه خوش است
 بچو در رشته کشتم هر پنجوش
 صحت او در سینه عبا شش
 هست مانند ناز و خرد کوشش
 تار مشک کشته در خنجر شک
 مرشید چو بیت در پهلوش
 بهر شک مرید مویس
 بنده کون زلف غنچه بر آیش

ایضا برده فون ز نور او بر دار
 خوش بچه حسن با سر پوش
وَلَسَّ بکوش آید مدون و لبه حجاب خوش
 کد آید بکوش حسن با کوش حش
 بحق کاسه اشک نصرت ارغمان
 بچش و بدتر که قدر کوشش
 مکن ناصح علی بابا بر منصب
 ز منصب چه اگر نه آیش خواهش
 من از غزل این شک و دم کوردم
 برستان مکتوب رجوم بر آیش

وَلَسَّ خواه از ابولحیه جردل که اول
 نماز از پوزیسیک شش کوش
ایضا بیکدیگر مژگون دیوار شش
 مرید شوه چشم پر کارش

سنبه آراد کرده ز لغش ۴ با سمن خانه زاد حشارش ۴
 میسود و چنگل سبک سبکین ۴ من با چینی کون و روشارش ۴
 انجوش آندم که مست بهر ناز ۴ کنده چشم ز بارش لایه اش ۴
 خان دمان شکوهدر ۴ من بقران کوز کفارش ۴
 چه بلاسه و فاسر دارم ۴ که بود با منار سپهرش ۴

افغنا **دَلَم**
 فوه انکس که لاجب بر روز ۴
 که همچون سفر فلک خارش ۴

بسی که هست کله از خادمان رخسارش ۴ در کعبه بود آفتاب بر مدارش ۴
 کشته است سیاه ل بجهل کوشش ۴ شکر کمر زندان نرم کفارش ۴
 غضب رفو کند نشد دست و نوره ز ۴ کند چه غم سوار زنده و تنوخارش ۴
 غضب مرده که اینک سیر عید جماع ۴ هلاک همیشه بر آید ز بارش لایه اش ۴
 اگر ز غصه خیار کبرون کم نشاید ۴ که بریت جز بزه لطمه کس خوارش ۴

حرف **الضاد**
 کجاست سوز زده امروز تا که فونی ۴
 جوال روزگس این کون اشکاش ۴

چو ز غم زخم از آن زو بر عوام و خاص ۴ که بخت آمده ام چون طایرون و خاص ۴
 کون نوره زمر و نصد و بیرون کم ۴ که در محیط سخن دیده مشرق فلوس ۴
 بپلیس که ز غم چیکر بکاخچه نزل ۴ شود سپهر و لایه کان سرر خاص ۴

هلاک

هلاک که روش کون کله ز سوزش ۴ که بر سبب و شکیم یک کشته خاص ۴
 بیوی کشفه در درم و درم فونی ۴

حرف **الضاد**
 بپار و در فشان هر چه دار از اخلص ۴

حکیم فندی نکرده سواد را ز ما من ۴ ز دست بهر زحام جوامع اعراف من ۴
 چه جو سوسه و چه عرض علم سوزش کشته ۴ بچشم عقد تو پریش و سلب این اراض ۴
 بشفه حکم ناقص عبار خود سوزش ۴ که بر تو ز غشاید در میدان من ۴
 سر معاد و نده دارد ز پیر بند کاهت ۴ بسجود زاهدان بر حقیقت در این ۴
 اگر دوار و غشایان اولوا منته ۴ طیب تو بکن که علاج این اراض ۴

حرف **الطاء**
 عجب که فونی از در مشق جان پیر ۴
 چرا که در ششم مل آمده است صبحین ۴

دوروغ و غصه جان فخر روزگار غلط ۴ بجز و خسته کند هر که اعتماد غلط ۴
 نشان صدق بر پشته زانده دوروغ ۴ کان بر تو با نیا در روزگار غلط ۴
 زمانه داد معینم چه بیست پشته می ۴ در این زمانه بکون داده کارزار غلط ۴
 شش کس که زمان دیده ز کارش غلط ۴ کند هر که ز کبر کس کان غلط ۴
 نشانه است فلک چیزی را بر بطل ۴ پای که بر و تر از این سوار غلط ۴
 من از کجا و ستم و فتنه و کن ز کجا ۴ زمانه مست من کرده این بار غلط ۴
 برایش پروان زلال دهر فودین ۴ که خیزد دل و جان کنش غلط ۴

حرف ز نماز و بخش از اخلاص بسیار غلیظ ،
 خیز و کوبم کن برون از دیده انچه غلیظ ،
 نخوش بود که با یاد آن لب کشیده کن ،
 لب که در دل چو ش ز خون از غم او کشیده ،
 رسد کفر با پر که در وجه کس بود کار ،
 داده از زبانش جان و لایب غلیظ ،
 دعه آسان با جنت لیس کشیده ،
 کاروان فیض فرزند چو زین سحر غلیظ ،
 فرغ نازن کس نشد در کزین بر فزون ،
 حسنه الغنی غار و جان من آبر غلیظ ،

حرف ح چند بنده در حمد نام بهین نام جماع ،
 طالع غرضنده که از نام مستروق ،
 بجان چند کفر خوشمال از کار حسن ،
 لیس خرافات نوحی کس که این کسوت ،
 تلخ کامیبار غرض من سپان اندر جهان ،
 کونل کونلا که درم بخود از جام جماع ،
 نشا رنگ طینه بر لب جام جماع ،
 بچو کس من نشد بر کس که در جام جماع ،
 غمایت با که جانان سینه جماع ،
 هر کس نشدین نشا از شکر کام جماع ،

حرف خ انچه نون به عجب کس نشد آفر کوه ،
 کرده فونی کس من از لب که سه ام جماع ،
 شرفی در روز و کس و کوه باغ ،
 بود این پنج دلا باغ و زویب و باغ ،

در کتب

و کربان پنج بخت لغت رو کوف آ ،
 غرض است که نامه غرض غنی ،
 غسل از قبه که ز اشرف است و ل ،
 محنت کشند ام از کون چو ش آن بر ت ،
 جای را این که چو ش ام زده بر حقیق او ،
 نشا در عیش از خم افلاک نخواه ،
 فز آن که درم اشتم از کس کوه ،
 لب که از زده که هند را در داغ ،

حرف ط کز نش عس و نشیم باز دانش دانت ،
 ز علم به علم با نچود برید تو پیش ،
 کجا احاطه خوان او تواند کرد ،
 کرم کشته لب نامه سنج و چه عجب ،
 طارون چمن آبر و ز خاشاک است ،
 دروغ غرض سطل که شد بکس مروت ،
 چرا که شعله که زبان بود صحبت زب ،
 که است آن مرز پر و غرض ملک تفاوت ،
 کجا برده غرض را ز خون چون شرف ،
 بکوش من زده غرض سنج شش طوف ،

حرف ق بر بزم سفلی چو کلام فوق س ،
 کسی بنده لشکر با با بکس ،
 کس نمی خورم سقسطه بر سفتیق ،
 زمان کسها بر کوه است احی ،
 کس از نشا زلف کس م سفتیق ،
 سببش غم کس بر ابرج خندق ،

مده از دست ابله نهد عشقش
 که دنیا را دغا بپوشد مطلق
 بپیش از نشاء مشک بصفاف
 اگر بود مرصاف مروق
 چنان بالبت جنس بپوشند
 که جاسم باز دارد بر مطبق
 ز غلاف رعدش پیش او سرود
 یا آمد در از البسته احمق
 بپوشد زلف او بر کس که سبند
 کند عفت سبک پیش زین
 چنان فوغ سخن بپوشد او را
حرف
 که در پیش آفرین مع فرزوق
الکاف
 کم امروز شد بر جوفان کاشک
 شد با عیش میخاران در کوشک
 الکر رحمت صبح است بر چاه برین
 از کله بر کز نکره جلق استغفار شک
 کوز استغفار زنده بر پیش عطا ودان
حرف
 هر که او را کفیتش بر کشد دلدار شک
اللام
 صد چوبیسا را بشنود که مین از حال
 ز آنکه دارد از مشاع جزیره صد جبال
 که تواند پیش ز نامش بر پیش آن بد
 که تواند حرف زد در پیش لبش شال
 کرده عیش از غلات منج در کون ملک
 برده خاش از سبک که زینان زغال
 که دان کرد بدین چشم او انعم که او
 دارد از مطیع عشوه صد آبر شال
 یا دافنی که چون از نیم بر ششم زلف
 عشوه میکش که کیند از میکش اقبال
 در حوض از غلش کف و دل را ریش کرد
 کوز بر جوش لبسته ظاهر آن سخ حال

سخن در کون مجرای کرده فوغ شمر تو
حرف
 کرد کونا هم کجا کردند که هر بسغال
المیم
 مسکه از فزوق تا بکون شکم
 داغ دل از مروت شکم
 یارم از کون لب تک باشد
 نظم باشد اگر لبش شکم
 البسته زبان مقام انصاف است
 اندک از غیبید بر بست کم
 ما شدم دور از آن رخ چه چشم
 روی از ناخ چه بر بست کم
 فشکم میسندش ز سینه
 مرند که زمانه هم شکم
 چه نوا خوانده ام هر که سپهر
 سازد و کجا بچیز شکم
 علت روی سیم این لبش
 که طلاس زمانه شکم
 چون بکون تک ببارم دست
 که لبه خون دل دهد چر کم

فوغ امین که جام مر خردم
ایضا
 داد دوران ز زین شکم
والت

عصب با بار کینه نو کردیم
 باز در سنجی شستو کردیم
 دیکت جوشن بسیار بنادیم
 باز بر پیش شکر پلو کردیم
 سفوف کرده عیشیدیم
 طلی این ره بکت دور کردیم
 جامه ز بهر از بر کشیدیم
 رخت ناموس را کرد کردیم
 بارش من با سبب بودیم
 کشندم عیش را در کردیم

آتش بریش مشراق زویم ، بر سر کوه غم او کر و بوم ،
نزد نادکر سپنج نامه ، ما بش بجز سله سخن کردیم ،

فوق ایست بظنایر منیب ،
دشمنه طعنه غلو کردیم ،

قلعه ایضا

امشب ز کز ناله کون اثر در بیدیم ، از بس زویم لغوه گوش نکند کردیم ،
دوران اگر بگذرد ما را سار کز شد ، ما هم زویم مستقیم بر پیش او نزدیکیم ،
مانند آذان پر زراد امشب چه زده داد ، از بس بیدیم محسوسال از خواب خود بیدیم ،
امشب بدوق گوش کنی زویم ز خود ، در عالم تخمیر بر ساق سو در بیدیم ،
در مزرع فدا ریش کوشش بر بختیم ، در کوشش از آتش کله با عیش حسدیم ،
شکر خنده که دیگر با بخت سر خرد ، خرم بگوئیم بیا بر شمشیر بیدیم ،

فوقه بریش زلفش بر خرد در می بست ،

بچون خروس بخوان در دم شرمیم ،

قلعه ایضا

دیگر بطرز خورشید کنار کردیم ، ولسا نرم ایست ز ناز کردیم ،
از اخلاط آدمیان خاطر م کرد ، از نوسراغ ماده حمار کردیم ،
شاید بر روی ما در حضور و استود ، دستش کردیم نازار کردیم ،
امشب سپاده ما سر و بلند ما ، چون خایه جابجا بار نثار کردیم ،
مهر تر و چو کلام من این کرده ، از اسپر روزگار کنار کردیم ،

فوقه با این دور زده شاد و سال باره ،
حوزه با این دگر بچه با سر کردیم ،

قلعه ایضا

ترشدم تا کمان زد بسلم ، خشک کوه تا کشته دست فایتم ،
مپسته دوز عشق این کز در حیرت ، پس بدین عشق حیرت بر کفش و لم ،
استفحاج عیش اگر کارم بدل ، عینت برش غصه بنده حاصل ،
در مشح حوزون بهاران ساهم ، در رستان دشت بیدن کا هم ،
گاه پیشم مت کس کا هر بسود ، بر این حسد پند کون سنه لم ،
همه دم آرام سر ز سر در خردون ، به بگو بس خود سوا با اشکلم ،

فوقه کردیم گوش نه نشسته ،

من بر پیش هر زه خود ما یلم ،

حرفه النشون

سنگک با زلفت با بدم بخت کج بخت کمن ، بکس بر خاطر خود را از او بکلین کمن ،
رو بر در راه من کمان در همه آفتاب ، ای فلک خورشید خود در پیش این بخت کمن ،
سوز حلقن خورشیدم فدا در لب را کوی ، کین بهر شکر بجز بیدر بخت کمن ،
جبهه جان کس خیمه ز کز قدر است کمن ، بشکله بر توجاب و خایه را با این کمن ،
اسپر دنیا را اگر ابد نه چون ما روان ، زال دنیا را اگر دار خود کاین کمن ،
شسته ریش آه و محوش بر خرد خورشید ، دگر بر خوش روی من ایستاد زین کمن ،
فوقه از بستان هر همس عزیزان بید کمن ، لبنت پیش ستیازا بر خرد زین کمن ،

بسته را کفتم بر پیش آن دهن که واکنم
 که تو را گوید پروردگر بر مردم کنده
 چند گویم که بر سر بر تخت استنش
 همچون در داد دار کفیه ترش مان
 عتبه را فسه که با کوز بر لرزش ما دهد
 گفته که بر دو سو چشم بدین نفس تمام
 بیه بر کون بلند خورش از سو اکن
 کوش بر جوت درون حضرت با اکن
 رو بر در شیکت استنشان و اکن
 اختلاطی هر زمان بر مردم دانا مکن
 چه بر سر لرزش ما در شیکت مکن
 از فلانجا که کوه شیر ذکر بهانها مکن

کشتی عزم تو قافرا خواهر شداد

اِنضاً و کبر لرزه خیز آن میان با مکن **وَلْت**

انکه مرشد حلاوت از لولون شکرین
 خوش در ابوان رخ اولم زده سیاه
 بجز خورشید نه با هم ساز خود مرد
 بیچک از کون هر مرم جوال غصه
 بیچک از ناچار ستار چشم اکنین
 سبک که که چون عاقبت جانشین
 دست خود چون کند شش بر روی از پستان
 بیکه دارم خاطر از ز کارانه و کین

عینه از ضرر که نه پیشان مرغم

وَلْت شکر لزه که ز فوفه دیده من بزرین **اِنضاً**

لرزه چشم پاک همچو دامن کون
 خورده که سیر لب با قوت
 اطلس کل بر حرت که با بس
 زده خورشید بر حرت سابران
 زان رود و میدم ز کوش خول
 الفس و پیش شدن نون

علم عشق تا بسبب کردم
 که رسد با جز شود فولاد
 با دم آمد سنان ز نیکو نه
 بود از او خاطرم چو بس عشقین
 کار عشق از چاق استغنا
 کشتم از طره ز خود که حنون
 بوز پیشم خایه ام مجنون
 پیشم بپند پیشم کبیر حنون
 که رسد با او چکبک کون
 بود از او با بزر چو بس مجنون
 کشتم از طره ز خود که حنون

با بکر الله خوف بن احمد

حرفیت و باغ دارد در دست که حنون **النواو**

یکه از اناش آن عیش بار کو
 هر سبدم که کبیر از خای بر شد
 بر بر رسد دلش چمن و نغوز رفت
 هر جا که رفت کبیر من احوال کس کشت
 بردند طرز شمر و اکنده خور چند
 جز زال چرخ کشت مرد در دست خصیض
 هر چه بر حیطه چرخ چون بر حسابان
 از کون روز کار پر بند همچو کوز
 که کرم شمشیر که کشم کون دوده بود
 ما کس میخیزم و با به میخیزم
 و آن لذت که در دست بفرج حمار کو
 برسد زین که در ستم و سفید بار کو
 دیگر او چه کس آن اعتبار کو
 چون حافظ که رسد که برسد فرار کو
 یاران عیس کبات در این شهر دار کو
 درد هر یار که بود خایه وار کو
 در حقه جهان که اعتبار کو
 آن نزد کوز ستم و سفید بار کو
 مستحق کون دست در این روز کار کو
 فرق چمن با به خورجی که دار کو

نشم مناره طبیعت کشور هرزه
 برور زبان واکر دوشسته سرزه
 لیکر کشیده زبان جام پر بوج کفاری
 رسا ذکف دو بالازن فر سرزه
 ماشش کاش عجز که لفظ کشنده
 کوزن که بچش صمیم فر سرزه
 چو من کرده کسی راه هرزه کوه علی
 کس چو من نشسته است بر سرزه
 لفظ کبیر بر بوج ویکر انم شسته
 شدم زین طبیعت تو اکر سرزه
 بسینه کشنده صمیر من آیه حمص
 بر مناره کلاه من من سرزه
 زینج بچو بکدم دودر کیم کوشش
 تکلف در آید اگر با من از سرزه
 هزار باکش از کون برود زان کون

ایضا زخم بگوشه دستار بپرسه زده **قلت**

خنده رو دلمر شک لبه خوشی زده کرده
 بچون که با خور سه نازه میا کرده
 سر بر من کشنده از شرم و رخ جسته
 از کز اینها وای خیطه سیالا کرده
 من بجزان سه و اندام پریش شوم
 کا ذریق خنده زستان رخ کوا کرده
 بنید بران شسته و الوطیان همه میشش
 لوزخوای کفشت رو دوتا کرده
 نازم آن عاشق نواز زبیا که تاخر ایده
 هم بدست خود که از دست من واکرده
 کرد طبع لغت بردار او انغمز لومن
 کز میان سازنا غنچه لبها کرده

فردا امشب از زبانش میگوید آری تا بخت
 منج ریشی طرزه در کون سده کرده **ایضا**

الغنی

خوش خورشید و مهر بر سر کشنده
 عشق بر خوار محمد خایر بسته
 زده بر سنی منینه کشته بدیش
 کرش کوزن کون زلف جسته
 زباغ قامت آکنه و آزاد
 ندهم جلوه آن رسنه دسته
 لبش در کون نر مالدش کوه
 که تا کردن لبشید عزیز نشسته

بپرسی که تو فوئی را عجب شسته
ایضا طیب ز بود شتاف حشده **قلت**

میان آن کان ابرو تراکت واکر بسته
 سرین را خود جلوه خفته با فون در بسته
 تعالی الله چه بنید بر غزلوان و لبر دارم
 که از شیرین گلار سینه با بره شکر بسته
 زرتبه چشم زخم هرزانه با بود را بمن
 زخورشید آن سپه چون آسمان بر کون بسته
 چنین کا بنا کرا این دوران کون دلوک لار
 زانده رنگ بد بگوشه کون بسته
 بنید انم چه ک خلق ز اهر این زبان دوه
 که بچون ز سنی عشق برود خلق در بسته

چه خاتم بنید شکار کرم کش چه بویسی
 چه خارون میرد کس بچو فوئی وای بر بسته **حرف**

لبه لبش کدیم شش دوشا بهت بنیاری
 زدم کسین لبش ششم سنا بهت بنیاری
 متاع کون کس به جلوه دادم در بر بسته
 نر جنیده ز جامه و در خوابت بنیاری
 مهینده ام جماع از لیکه ز کرم کوشش کفای
 بنار شامق در انزال پیش لب بنیاری
 در این دوران که لب کفین فلک برادر است
 فرغ و خیر برود تا با بست بنیاری

الباء

در این دروازاد و هر شیا که نمیشد
بهاکم که هر ادراک با ایت سناری

بگو دارا ز فو قه سبب الشیخ سبب ارا
بن خیز زمین که در فضالت سناری

ایضا
بار که خفته بین من کجا کجا کجا
قوت دست با بر من رفته ز تاج کجا
کرد سیرین تو بنده خشم و کین تو
در بر پیش رو بنده و از جان ستم

فوق مستحق ز تو طلبید زکوة کون
فخاسته من تو رسم ده کون بگو کجا

انام بازش دیوان فرخ خان مرحوم ملا فوقی با نفعی حضرت رحمان صاحب تحقیق توانید
عنا بن خداوند از که در نظر انور خداوندان دانش و کار کرده و نامطیع است
و این جنود رسم پیچیده با بر رویان نموده و با نطقا نیکه هر که بر ازان علم نه و شکر است
و با بر کسی نزلان و فرخ خان بنار نزلان خسته کجی بر مولانا در این فن بین الاثقال والا
بر تر است و حقیر هم را با نطقا نیکه از نزلان قطع نظر کلام بود کلام جودا شکر است
بگر از خزان تمام کستان شایق بطلان نزلان نطقا نیکه در اوان عزیز شکران با اله صورت
ما نیکه نطقا نیکه و خراب خلد و محمد تمام و با نام بر سید کذا اقر سینه کان حضرت سبب انچه خیر است
این هم مانع که کج بود نطقا نیکه که هر خیزد و نام بر سید کذا اقر سینه کان حضرت سبب انچه خیر است



Le Livre

D. J. K.

1846